



300

۲۳۳
۴۴۴۴

۱۰۰
۶۰۰
۶۰۰
۶۰۰

۶۶

۲۹۱

۱۳۴
۲۴
۲۶۲
۲۸۸
۳۲۰۵

۱۰۵۹۵

۲
۳۲
۲۹۹




۲
۳۲
۲۹۹



۷۲۲۰

۳۰۰
۲۳۳
۲۳۳
۲۳۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب مجموعه روای اسلام - مشهور، غزل، عصار	
مؤلف	۲ - ر. ع. ع.
مترجم	
شماره قفسه	۲۹۸
 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۱۳۹۹۹	

300

۲۳۲
۴۴۲۲

۱۰۱
عزت ستمین
عزت ششمین

۲۹۱

۱۳۶
۲۴
۲۷۲
۲۸۸
۲۲۵

۱۰۵۹۵

۲ ۱

۱

۲

۳

۳

۵

۵

۸

۷

۶

۱۰

۱۱

۱۱

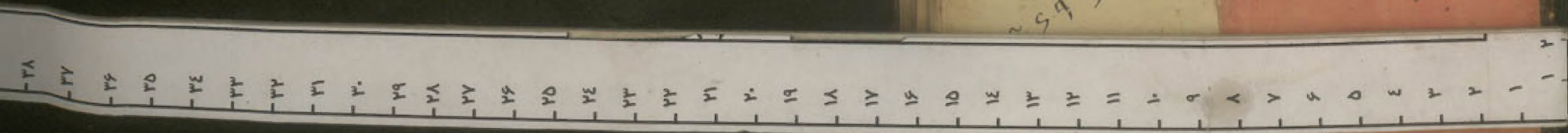
۱۱

۳۱

۵۱

۲
۳۲
۲۹۹

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۷۷۰
فهرست کتابهای ۲



٢٩٩
٢٩٩
٢٩٩

٢٩٩
٢٩٩
٢٩٩

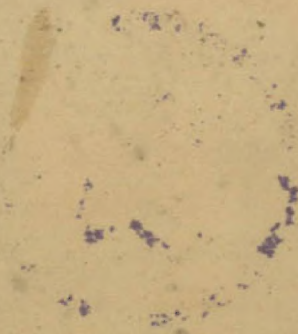
٢٩٩
٢٩٩
٢٩٩

٧٤٤٠

٢
٢٩٩

۲۴

توالتی به فرید العی عطارد
 درون این کتاب (مدرسه ۷۵)
 میراث از میراث واد
 از میراث از میراث واد
 که میراث از میراث واد
 (۲۰۰) ۱۳۳۵



در نواح مصر شیوه زنی
بچنین دولتی مشورت شد
شت از اسودگی بکلی بشت
قرب سی سال ماند بر پای
خفته بر عشق و فراق بال
شت و شود ده موی و باران
هیچ که ز آفتاب عالم تاب
لب و بسته از شرب و طعام
همچو مور و ملخ ز هر طرف
او خوش اندر میان و له و ست
چشم او بر مال شاهد حوت
دل پر و ازهای روحانی
زن نکوش که در کشاکش درد
سرد و زن هست هر دو یک
گرد کار از زمین بر هایت
مردی که زاده مرد شوم
غرق کردم بوج لجه را از

همچو مرد آن مرد خود شکستی
بقد همتی تماش از گشتند
نه شب خفته نه بر و نه بشت
که بچنید چون در جنت ازهای
گشته تماش باقی با غلی
شانه کرده صبا جویم خواب
سایه بافتن گشته غیر عجب
چون فرشته نه فاشت هر چه تمام
دام و دد کرد و گشیده صفی
ایستاده پانه نیست و هست
جان بطوفان عشق سترق
گوش بر رزهای پنهان
مکنرموی و به از صدمه
جان روشن بود از پنهان
وز غم مرد و فکر زن و جان
وز مرید و مراد فرد شوم
هر کس از خود نشان نیامد باز

هست قول بی که دینی دون
د اخل و ست جمله مملونند
هر که پیوند ساخت با مملون
لعن حق چیت گویت مشروح
لعن را ندان بود راسحت قرب
هر که یکدم جدا از مقصودست
چون بمقصود خویش روی آورد

و آنچه از ذکر این دینچو است
و نه نظر که قرب پر و ست
نیست و هم ز حکم لعن پروان
کنم ابواب فتح آن مشروح
ممت بقدر راحت قرب
او دران دم لعین و مفرودست
رست از خم تنه لعنت و طرد

سایه لطف و رحمت دریافت
قرب او چیت از حق آگاه
اس و نهی که هست در قرأت
اس باشد بتربیع خواندن
دو پنج و اجمعت در دو پنج
در کات سراب و صدمه
گشته طاهر یک طریق و شوق
روحه خلد و بوستان تعیم
در جات بهشت و لطف قصور
می هستند پیش صاحب رای
ای کزین آکی شدی آگاه
هستی جان و تن همی فرسای
نامه از جان و تن فنا باشه
آکی هست جاودانه کعبه
در طلب ناکشیده تحت و رنج

با پس گفت پیری از همدان
خویش را عری از خودستی
گفت با وی پیر که ای بابا
گفت آنکس که بامداد پگاه
در دلش این هوس که بی رنجی
چون با یحی رسید سر زمین
بوده ام ریش کا و تا هستم
نیست جز ریش کا ویم کاری

آفتاب و بتول بروی یافت
بعد ازین طریق کج راهی
هست ازین قرب و بعد داده نشان
نهی از اسباب بعد او را ندان
وان عذاب و نکال در برنج
که یکایک مناسب بقدرند
صورت غفلت تر انداز حق
چشم سبیل یا تسنیم
غرفات قصور و جلوه
صورت قرب و آکی رضای
غیر ازین آکی مجوی و بخور
واند از آن آکی می افزای
مرد آن آکی کجا باشه
کج می بایدت بکش رنج
ریش کاوی بود تو قع کسج

کای در اطوار کار خود ممدان
هیچ که ریش کا و بودستی
چه بود ریش کا و کو با ما
سینه پاز کج خانه براه
یام امر و زاری کان کجی
پیش گفت در جواب که هست
ریش کا ویت کا ویم ستم
نیست از ریش کا ویم عاری

عاشق صدق جوید در یابید
روی چون آوری قبله دوست
هر چه گوید برای او گوید
مخبر بر و آنکه بوی مجلس جمع
بهر جانان فنا کند خود را

از رخ شاهزاده کلخنی
شه جاوره سواره بگشتی
چون در آمد ز در عشق از پا
چند که شاهزاده ره پیمود
بلخاف بهانه بر ساخت
کلخنی چون لغای شاه میدید
چشم و دل بر حال جانان داشت
شعله از زنده در تنش آویخت
داشت میران بروی و شعله
شاه ز رحمت بسوی او جوشان

عشق عاشق جوید کشد بکمال
عشق را قبله گاه خود سازد
حب محبوب محبت کج کرد
غیر لب کس نمائش محبوب
عشق او چون بدین حد بجامد
بکریان جان دار در سر
طالبا این مقام بود نبی

ظلمت خود ز خود عنان تابید
نشود محبت ز مغز پیوست
هر چه جوید برای او جوید
همی خود فنا کند در شمع
پیش رویش فلک را کند خود را

یافت در دل ز مهر روشنی
کلخنی در نظاره کم گشتی
ساخت در تنگنای کلخنی جای
کلخنی در نظاره که نمسود
سر کب خود بسوی کلخنی تاخت
نقد هستی پای شاه کشید
زنده اش زانسی که بود آفرین
از رخ شاه دید و انگیخت
نزد تنی ز زنده داشت خبر
غیر خاکستر بجای یافت

شود از غیر عشق فادغ بال
دل ز معشوق هم پروراند
آنکه لب بود لب لب کرد
شود اندر شهود حب خلوت
پایان کشد یا و ام
بندد از هر چه غیر عشق نظر
که بحق در او ان بر طبعی

کنشای چشم و گوش من همه تو
عشق خود را که غایت املت
بر من خسته جان نشسته مگر

عشق همچون بدین مقام رسید
داد با خود ترانه نوساز
استین زد بهر نو و کهنی
زیر آن خار بن قوا و گرفت
از درون نرم خاریشت آیین
چند روزی برین نتوان گذشت
که چه حال و مقام همچون را

که نشانش بدشت پیدانیت
مانده است از گروه کوران دور
به روز هانشوم ز کس زار نش
آخر الامر هیچ جا رندید
قصه در ده او بیان کردند
بیم و وزی بکام دسازان
چشمها را کشیده سر نهان

گود غلیق ز لبری در پای
شد خرامنده تا بر محبوت
باید ز دکای عشق بر خوردار
گفت همچون کی تو باز نمای
گفت من آن که زخم آن خوردی
منم آدم جان تو لیلی
گفت و تو که انجای من

مایه عقل و هوش من همه تو
دولت لایزال و لم بزلت
ساز محبوب تر من هیچ و بصر

از تلک و بوی و گفت و گو ی هی
عشقتازی بهشت کرد آغاز
داد دامن بیک خار بی
ترانه ز قن بکوی یار گرفت
و ز برون با کسان در شت آیین
بارها در ضمیر لیلی گشت
بچو دان مبتلای مقتون را

هم تلک آهوان صحرانیت
تنگند در صف کوزان شور
شب نیاید بگویم آواز ش
شرح حالش ز محراب رسید
صورت مال و عیان کردند
یافت در خواب چشم غار ان
عقل و عین را دیده پوده را

شد بکام و فایزین نوسای
سایه افکند بر من محبوت
سایه انداخت وصل هر برادر
لب خامش بشیخ زار گشتی
بمناش سر ز و بر روی
قبله جاودان تو لیلی
که غیر عشق توند انم من

عشق تو ای نگار فرزانه
که تو ارم نمائند کجای

ای فروغ جمال تو خوبانست
جلوه حسن تو کجاست که نیست

همه ذرات مست عشق نتوانند
حسن لیلی که راه همچون ز

زلف عذرا که صبر و استقامت برده
لعل شیرین که شد ز شکر ریز

بکشد خودش مقتصد کرد
من هم ای پادشاه گدای توام

پرتو حیدر شیخ محمد الدین

در دلم کرد انجمن خامه
خوشترم بعد ازین بهنای

پرتو خوبی تو محبوبانست
جلوه عشق تو کجاست که نیست

بای کوبان ز دست عشق نتوانند
کاش ز کوی عقل پر و ن ز

دل و جان رخ و غم سپرد
قوت فهاد بود و وقت پرور

که در اطلال رخسار غم بود
صبرش از دل ز بود و عشقش ز

آفتاب سپهر کشف و یقین

ز آنکه از ذوق خود بیان کردم
کز غم جو آمدم بد مشق

عشقم آنکه ز دل آتش من و د
لیکن آفرینج روی و روی

علم افراخت عشق بر عیون
نوجوانی خود زده نشتر غم

روز و شب در سرای غم بود
دمیدم روی ز خورشید می دید

بود شبیه باد زان نشیمن راز
لیک در عشق سینه سوز افتاد

در فراقات مکی آورد دست
جیب جانم گرفت جذبه عشق

که برآمد ز هستی من و د
متیقن نبود و تسلیم نه

لیکن نام و نشان نرا ز مشوق
شد کفایت عشق د خیر غم

در مقام رضای غم می بود
مسو از باغ نورس می رسید

باشکتهای زلف و کج با ز
کجه او بروی روز افتاد

واقعی از حقیقت آن حال
 کای بخت ز رخسار فایق
 عاشق از شور عشق بمنونت
 مرد عاشق نه سیم و زرد زرد
 نیست جود زدی پسندید
 شه چون غمغمون کار مراد است
 گفت با غم وی که ای سره مرد
 بکسل از عهد سست پیوندی
 رسم و راه ستمگوی بگذار
 گفت غم کونه لایق است مرا
 شاه گفت آنکه نام و نند تو بت
 ز موافق تری بجایا نجب
 گفت غم کوفت و دست تهیت
 شاه اسباب کار هر دو بخت
 عقد بست آن جوان و دفترا
 بود شوخی نشسته بر لب بام
 رشکسته کلاه کشته ناز
 پیر آمد سفید موی شده
 روی خود را بخاک می مالید
 کای پیروز تو سینه جاک شدم
 پیش زان کز غمت بیم زار
 گفت با او پیر به بشو کوی
 در برابر بگر برادر من
 پیر مکی همان غم نگر نیست
 رفته کرد سوی شاه ارسال
 نیست و عاشق این خیال است
 کار محبت ز شرع بیرون است
 از لب یار خود شکرد زرد
 آمدن سوی یار زرد دیده
 حال آن دلنکار در دانت
 این جان را کش بخت و درد
 سر فرزند زده ز قهر زدی
 جود خود بجوهری بسیار
 نه خریف موافق است مرا
 دست از نام و نند هر دو
 سر پیوند و جراتانی
 مرد را داغ فقر و سیه
 بوز و مال هر دو را خواست
 ساخت یک عقد آن دو کوهر را
 با فزون زان رخ جواه تمام
 کشته ناز و هلاک اهل ناز
 پستی زیاده و توی شده
 و نزل در دناک می مالید
 رحمتی کز غمت هلاک شدم
 حاجت من بیک نگاه برادر
 من که باشم که تو بمن نگر
 که بخوبیت صد برادر من
 تا به بیند که در برابر کیست

دست زد آن بچون خلق دلیر
 کاین که ما را بعشق نام بیورد
 جامی از غیر دوست دید بدو
 گونه از وصل بهر و در باشته
 و زلب باش او نکند بر زیر
 در رخ دیگری جوان کرد
 و زنده دیده خون نشان شب و روز
 باری از همچو نه کر باشته
 آن در این عشق بازی طاقت
 بمناجات کنت بر من
 نه مکان از تو خالی و نه میکن
 قصه کوتاه هر چه هست تویی
 در چندین کوا فزا زده ام
 مکن از روی خلق تر شده
 کسوت صوفیان مکن ز رستم
 نیست از روی صوفیان صبرم
 ره بودی و زخم برده
 نحوه جان کنا بردارم
 ریزم از دیده آب و زرد لاجون
 پرورم جان بنوحه حرمان
 هم زوی آورند کاخ کار
 جود خود جود زرقام شد
 اشک خون رنجی کمر سفتی
 کای جهان کرد آسمان پهای
 ز اول با هم داد کوسر کوه
 تا با کسوف که کودی از تک پیوی
 چون شد این درد و دلش بسیار
 شیخ دین بر کنار بام شدی
 رو بخورشید کردی و کفتی
 شب تا ریک گاه روز افروای
 سیزدی با هزار فر و شکوه
 زرد و زردیدار فرشتی

تیغ آینه ز بر بادیدی
 پس بیا باده ز دست بی روی
 از لبی برها بر روی ز
 نه بد که کوکب و شهر شهر
 هیچ جا دل شکسته زید
 کش ازین هم بد لایق دردی
 سخنان گفتی نجیب بسیار
 بعد از آن آمدی خود از بار
 بقدر روی عشق بی شکین
 هم روی آوردی در کنار
 که بی شود و بقدری داشت
 گفت شکار به حالت قرا
 کسی بی از حال خود خود رستگار
 گفت آری لبی از تو و ستم
 نه به حال و عیال و زینت و زر
 دلان از بهر آنکه تا پوست
 بهر کو بیاد و اوم سحر
 صاحب خانه را دم آتش
 عمر بگذشت در پریشانی
 با عیال تناسل عمر و شتم است
 کار و اسرار و دنیا مثل اسیر
 روز و عمرت بوقت عصر رسید
 خفتن خواب مرگ نزدیکست
 سستی ازین سببی سینه نارنج

کوههای بلند بریدی
 که یک من گرم کوهی طی
 بر کشتی رسوخ باشد تو
 یافت از تو و غنیمت تو بهر
 در خود و خلق رسته زید
 یا ازین راه و روش کوهی
 ناشد عجب نادیدار
 همچنان بقدر روی آوازه
 جز بهر دنیا باشد شکرین

دید شمشیر بعد از خواب
 کوه و اضطراب و فزونی داشت
 که درین ملاقات استوار
 که بدین عالم آرزو سندی
 که بدین بود خداوند مر
 نه بی وقفه و مجلس و مجلس
 جز عصبانی نباشدم در
 یک بیک خانه را یکویم در
 کای و هیچ مانده از بهر بار
 بنور کج باز می ماند
 انقطاع حیات دهم دست
 بعد از آن از خیره و کسیر
 عصر تو تا نماز شام کشید
 صبح کوه تاب مرگ نزدیکست
 مشین چنین بر تو یک است

سر بر سر ز این بهر فرات
 شاخ بسویده ها شکسته آوازه
 و لا فکند است ازین و زجت
 چند کوهی و توفیق شد
 و بقدر آن بخوان که باد چه کرد
 دست کسل ز نقل و باره و جام
 ساقی به جام تلخ مذاق
 پیش از آنکه دم که بر سر بستر
 یا ای ازین تنگنای پروانه
 آن بود یا برون تبار و نوا
 که بر سر کوه غیر حق پیوسته
 الم مرگ قطع پیوسته است
 بند جوار جو بکسی اسرار
 چون بگیری و خواهی پیش از مرگ

و آن که کوه بود عشق مجاز
 عاقبت حرف عاریت بستر
 سیوه آن درخت جید و کدشت
 سخن خوب و نکته سر گفت
 بر و تو به از قنوه ایست
 ز و بهر کد که سالکان سبیل
 که بر آن پادشاه می گذار
 کی تو بهر تعلقات جهان
 جوانان بل توان گذر کند

سر شکنی به کن شو فکن است
 هیچ امید ها گشته است
 سیوه ناز سید و فرزند
 گشت و ازین جابوا الصحو
 با جنود نمود و عا و چه کرد
 یا و کن زانکه زیدت در کام
 حیرت یافت ساقی بالات
 بجدت پایا یکدیگر
 رخت ازین تیره جای پروانه
 رخت ازین جاب و ن تبار و نوا
 نهی زید کیش و بخت
 زانچه اکنون دلت میان شد
 بهرین قطع و سلی اسرار
 غمخیزی زرم پیش از مرگ

و زن عقل و دین او ز افکار
 و بهر منزل حقیقت رسید
 جمعه زان قدم جشید و کدشت
 عارفی کا لجاز قنوه گفت
 نکند کسی فرا ز قنوه ایست
 کم اقامت گشته و سبیل
 بخت و عاقبت بسوی او و منکر
 که در و غرق اند پر و پیران
 بی بستی حقیقی آورد

ایات روز و شب بشمار
بشماران پنج وین پرست
شوی نام و نسک باشد
شوق با برده باشد
مرا چشمه عشق خاک
از آذر آتش می باشد
در حجاب مازنی خوش
بیک طایفه چشمتی شو
سازد می تو روی
تغافل از این ملک روی

[illegible]

چون که گفت که میگرد و میبرد / که بدین برخوازد آمد کام تو
که خوشی خوشی بخوار / که بدی در خوشی خوار تو

کرمقاب از سبب آنکه کفنی
 در ماهی از لایر پرده جوشیده
 حکوم خود مذمت بر جرحه
 نازد میکی جفا بسیار
 ام جو شعل سوختم و انکم
 یکشد نازد تویان چغشمار
 کارده شقای در لایر
 پرده از روی کارایه
 تلمباذ که در فضا
 جرحه کشت چیدانه
 شمع دارم بر پرکار
 که بدست ششیدان

محو عشق جز اشارت نیست
 که شناسد که نیست جوهر عشق
 در عبارت نمی نگیند عشق
 هر که دل از عشق نیست خراب
 عشق شناسد جوهرش بر کاش
 که شریک نیست عشق
 دل خود را از کوه بیس برادر
 قفا خود را بخون و دینه بسوزد
 پر شد از دست هر که کوی و
 دل سوزیدگان جوهرش کسره
 قفا این کار در دود ای عشق

عشق در بند استعدادت نیست
 عشق را از هر که اشارت نیست
 عشق از هر که عبارت نیست
 بهر آنکه که شوق عبارت نیست
 که گوشت از این فکارت نیست
 هر که آن طعم را نگذارت نیست
 که دلش را حبه این فکارت نیست
 که تحت را حبه این فکارت نیست
 محو او در عشق اشارت نیست
 بلکه در بند که حیا و قیارت نیست
 زانکه آن کار را به عقارت نیست

فاز پست قریب بقدره برخیزد
مشتاقان شب و روز
شد شکر چشیده عسدم

خود را بختی ای محض و یقین
بر لوح فانی میسر رویه
پیر که سوال آید جیشیده

این را از شکوفه پی سیدن	وانگاه زخویشتر بر پشته
صدقه بیک ترس شکفت	صدقه بیک زمان برید
در میگرد دست بر کشید	ببستی روح می کشید
در بر تو دست هم جوشید	در خود بر سیدن و سید
چرخش زده پستی پیش	در عشق او پادیده
در خشت عشق هم جوید	در عشق خویش گزید

الف

کرده رسم عشق قوت جام	سکرانده از جام عشق
پای عشق اگر می سوزد	تا کی شود در حیا
یا دور نشاذه ام من از شو	دشمنه صداحت
طغی که ز دایه دور عاشق	جان نشسته شیر عشق
بشک شود ز قطره شیر	جان سید را در دینج
قوی جویم سیر دو بیدم	گفتم مگر از بسید کا
چون روی تو شعله بر آورد	نکش از تعب و دگر
سعادتم شدم که هر چه می	و این تمام از قوت عشق
گفتی سبانی و ششایی	این میباید کمی
چون طاقت قطره ندارد	چشیدن عسل چون تو
بکن دل در جان و چشیده	کم گشت همی بیکر ما
عقل و دل و جان بوی شاکست	انگشت تو چون دهر شاک
از هم مرا ملاک بگرفت	آخه در می آن شود حیا
بی تو و حیا نشد تو و دیرت	مطلب بود جاودا
هر که گفتا شوم در آن غیر	جاوید و دان بقا با
عطار صفتی تا به کجی	دام لاد دل رسا

الف

فریفت جان حیدر لایت	زمانی به بالا بودن روانیت
---------------------	---------------------------

از صد تیر جان تو آسید	جو تیر از شست او آید خطایت
از آنجا هر چه آید رات	تو که شکر گوید ز دل طاقت
سر حوی میباید ازین سید	سپید خود را که در اعدا نیست
چاکش کافای دست بی	تا مردی با مرد است
میان صد باغوشن اشک با	که در اعدا که هرگز نیست
در پای جان خود تن نشود	که در عشق و در هرگز نیست
نمی باز شست و شست	شست و شست با کاش میباید
تا باقی که خون تر سیر	که در سیر جز این خون بهایت
در پند در پای پادشاه	سر حوی امید اشتیاق
توان در باغی و غیب آنکه	تا تو تکلف این در باغی نیست
تو او را حاصلی و او ترا	تو او را هستی اعدا و ترا نیست
خدا که گزیند اینجا و ششاس	که هر کس در خدا گم شد خدا نیست
جو تو را در دنیا کردی	ترا دادم و بای این معنی نیست
ولی بهی نیست هرگز پیش	که تا اول نکردی در فنا نیست
در حیرت بول دل عطارد	در دین که دایه بول یک نیست

الف

هر که وایست تا بر جای عشق	او چه دانست سواد عشق
عشق را عاقبت بیا به پیشت	در میان فتنه مرغ و فانی عشق
جله خون امروز و دهره ماند	کس چه دانست فتنه فزای عشق
بهر سرگردگشتی تا نذر جان	یت شد چون خاک لاله پای عشق
در پستان شور و کای شده	هر که او شورید شد شغای عشق
کی حیا از عشق حیات را خراب	چون جوئی هرگز ناند جای عشق
عاشقان ناند قدر عشق و دوست	تو چه دانی چون تو دانی عشق
خیز از عطار و جان ایشان گشت	زانکه در عالم تو می عشق

الف

ی دل اگر عاشق در پیدلدار باش	بود دل و زوشت منظر بار باش
دلیر تو فایا بر دل حاضر است	دو زن دل برکت احاطه بر بار باش
دیده جان روی و کرم بر بخت جان	در طبعی او روی دیوار باش
ناحت دل کشت شد غوغای شتر	بیر تو که عاشق تو غوغای شتر باش
نیت کنگ یار یکی بنامه جمال	لیک تو باری بخت ساخت کار باش
کز دل جان ترا دقت از تو	دم زن اخذ فنا بیدم عطار باش

المصنف

هر چه عشق جگر میسوزد	مجموعه سستی تا احمد میسوزد
بی پروا بال توام تر عشق تو	کاه بال و کاه سر میسوزد
چون که بر روی چون ماهت نگاه	کز فروغ تو نظر میسوزد
چند دلم دیده بر ماه اسید	کز نظر کردن بصر میسوزد
گفت با مرغ باش تا که سوزمت	که چه می سازم بر میسوزد
سرد و گرم می سازدی تو را که	سوز عشق خورشید تو میسوزد
تا تمام سوخت من بیکارگی	هر دم از تو میسوزد
تا قدم از سر کف از چشمش	از قدم تاوق میسوزد
تشدن او عطار نمود عشق تو	تا نخل و کاه سر میسوزد

المصنف

برقع از نور شید روشن و روشن شد	ای جمیع سوزنده صد سوزنده شد
هر چه خورشید از فروغ طلعتش	قد و قدر باغی سپر نورش شد
جله روی نه منیر موسی گفت	جله آفاق کوچه روشن شد
چون تپسی بر بوقه افشاد	طوبی موسی هم محجور شد
توه خورشید بنور سایه	احدم کین از او فو و فو شد
نفسه آواز از او را کشید	از طبع شوریده و مغرور شد
خدی میروش تا و را بسید	محو کشت و تا ابد مستور شد
چون دنان و دنان بنود و نیک	نیک و نیک ای یک معذور شد

هر دو عالم انکیز صرف بود	لا حرم چون خانه ز نور شد
تا انکیز چون این همه زبورهاست	هر یکی از انکیز محذور شد
تم هر یک را انکیز چنانه	کز خورده و زده عالم دود شد
سایه از غلظت هستی برت	در بر خور شد و عالم دود شد
هم جوان عطار بر سر نمود گفت	هم جوان حلاوت بر سر نمود شد

المصنف

کشدان و نکشدان دین منست	میسوزد پستی این پست
حاله مزین و در فی آید بکشت	شرح عالم انکیز پست
کاه روز عاشق آید پست و در	کافین خلق بقرین پست
آیا باده میروم در کوی دوست	سبز خنک جگر در زین پست
از در شکری آرد با صبح	سر ما چو چو این پست
بخت یکدم چند جستان از بس کتم	بیکدم کام غلظتین پست
ز خیر آرد جستان از دم خود تو	در میان جانان پست
ماه روی عاشق تو کافر نیست	این چنین صد کافری پست
کریسوزم زالش عشق روت	کاش عشق تو بکین پست
تا دین عطار بر خون شده عشق	خاکستر خشت این پست

المصنف

بجود و ای و لغام فرستد	سقای جان بیارم فرستد
بود و ناست در د او دم را	سزد کرد و بیارم فرستد
الربی او دمی از دل سوارم	کدام که کانه بیارم فرستد
و کرد و عشق او از جان سوارم	هزاران جان بیارم فرستد
و کرد و جویم از درای وصلش	عباده بکوشا دم فرستد
و کرد و از او در می سوارم	ذخیرت بر سوارم فرستد
چو دینم در حاضره جسته	ز سجد سوخ سوارم فرستد
چو دینم در حق بخت در برم	بسیوزد و دین و سوارم فرستد

جو کہ پیشینہ در ستاد م	باش که گفتارم فرستد
بدیم در کشد تاست کردم	بصدیق برت پنازدم فرستد
چو سگدام کشته از کار عالم	پس از آنکه از بی کارم فرستد
جو در خلوت جفائی کردم که باید	بخلق پیش عطارم فرستد

قصیدہ

اگر در دست و ای جان نکردی	عم دشوار تو اسان نکردی
که دردم مانوا از ساحت دریا	اگر هم ورد تو در میان نکردی
در می درمان یکده دق نیاسم	که بود در دهن جفا نکردی
که باغ از سر زلف تو بودی	که دایم پی سرگامان نکردی
که باغ از سر کوی تو گسردی	که هم چون جرح سر کردان نکردی
که باغ از سر عشق تو جای	که جان شریعت جانزدان نکردی
خاتم لاجورد کشت عشقت	که از در اسکان جان نکردی
حالا که کن عجب ای کل نیاسی	که انا جان فانی جانان نکردی
عین صبیان که جان تو شیر جانانی	نیاید تو بیاقوبانی نکردی
اگر فغان نکردی نیست ممکن	که بر تو نوزد ناوان نکردی
جو خفاشی پیری چشم بسته	اگر کشیده تو لبان نکردی
اگر آدم کفی کل بود که باش	که کل خورد شد تر بنان نکردی
دراغ غور کشید جان کشته عطار	چنان جان تو کجی جانان نکردی

قصیدہ

جفا شراحت شود دل کار کرد	دل کشتی بخود بسیار کرد
شورش اندر نهاد دل مستاد	دل را در شورش جانان کرد
جامه در ریخته بر آتش نهاد	خفته پیشین یاز تار کرد
هم ز فتنه خوشتر ز ناله گشت	هم ز ناله خوشتر استغفار کرد
نیکی پناهی که در اسلام یافت	بسود جمع صفای ایشان کرد
از بی یک فکره دزد در دود	در میند و دست داسار کرد

انچه یافت از یاری عطایا یافت

قصیدہ

اگر در ره تو کعبه و حصار نماند	یکس در عشق تو شمشیر نماند
در یک سحر بوی از رخ تو روی نماند	بدر روی تو پیش خورشید و زمار نماند
آنگاه که دوی نمایی در حصار	آن سوخت را بر جوش تو کار نماند
که بر فتنی پرده ازین جسم و زیا	از جسمه خورشید و طالع نماند
جان چون بکشتاید برخت و جان	با نور رخساره دیده اند نماند
که حقه خود را دست لاله و زرق	از حقه تو مستی تو بار نماند
جانان تو عشق تو یک قطر و بدل	تا در در جوی تو شمشیر نماند
در خواب کنایه و عکاسی	تا جگر تو کجی مردم اسرار نماند
از پس از دیدای دلم بوجو کجی	تو هم که درین واقع عطار نماند

قصیدہ

بسر زلف در بای می	جلیب جلیب جانقرا می
که بیکه فلک بند کرم	تو بوی کز کشتای می
سیلابی جلا شد از دم دوست	که بد تو از جویان بلای می
هکمی تر کز افت میگوید	که تو می که جلیب برای می
آن همه تر تافت میدالم	من برای تو تو برای می
که تمام برای منم روز می	تو که جان می عیای می
جاودان پا شد شوق عطار	اگر تو کوی که تو کدای می

قصیدہ

دیده عشق تو بایه کانی کی خورد	عاشق و دینم جان و جوانی کی خورد
هر که خورد از جام دوله ندیده	تا که جان داد شمشیر اندکی کی خورد
جان و ساقی کشید جلال تا بد	دیده اندوه این زمان فانی کی خورد
که صبح عالمی کشید پیش عشق تو	که لاله لاله زلا جان و دانی کی خورد
هر کی کشید شراحت دهم از دست	یاز شده با هر کدای پشیمانی کی خورد

جان ماخویش نونش دایم عشق تو خورد	باغ عشق و بهر کانی که خورد
عشق دل عطار در شوقم صد جان خورد	عشق این شکستای شمع را که خورد

والمصنف

هر شب که لبر خورم بر خال دشت افتد	بایو که خورد ز نایب بر می گذردت افتد
کار و حیلان مرا و نه تنگ کس افتد	کو بر من سر کرد آن یکدم نظر افتد
که عاشق و دیت را سرگشته می خواند	عشق که از او سرگشته تر افتد
ایش که از من گشت دوست می خواند	خطی که از من گشت دوست می افتد
دام که بخت افتد ز بیا که دم برد	هر دم که بخت افتد ز بیا که دم برد
که تو که بخت افتد ز بیا که دم برد	کاش که بخت افتد ز بیا که دم برد
خون که بخت افتد ز بیا که دم برد	آخر که بخت افتد ز بیا که دم برد
بهاره که بخت افتد ز بیا که دم برد	بهاره که بخت افتد ز بیا که دم برد
عشق که بخت افتد ز بیا که دم برد	عشق که بخت افتد ز بیا که دم برد
عشق که بخت افتد ز بیا که دم برد	عشق که بخت افتد ز بیا که دم برد

والمصنف

ای پرستان جان درخت بخت و کشت	دل از دوستان بر کرد روی بخت و کشت
باجون زدن که آن شود با شوم ایام	باز صف را که شوی خور ز سر و کشت
چون فتنه آن ماهی چون ز بران بخت	بازم که کاهی از کوه و کشت
قلات و قلعه شورش از روی بخت	که بخت که کاهی از کوه و کشت
حون که از او با شوی بخت و کشت	باز بخت و قلعه شورش از روی بخت
عشق که بخت افتد ز بیا که دم برد	عشق که بخت افتد ز بیا که دم برد
ای در سیمین بر کوه و کشت	ای که بخت افتد ز بیا که دم برد
عطار که بخت افتد ز بیا که دم برد	عطار که بخت افتد ز بیا که دم برد

المصنف

عروقی که عشق تو آگاه دشت	کو بود که مرد این درد کاه دشت
هر که عشق تو نیست با اندوه دشت	جان او از عشق تو آگاه دشت

عاشقان چون سلفه بر در ماخذ اند	ز آنکه زدی تو کس را راه دشت
که در کرد و دم از دور دشت	خون که دشت و زهره کاه دشت
ای دل را مردی مردان دشت	ناله از در عاشقی آگاه دشت
بر سر آبی ناله چاه دشت	یک سف مصری سزای دشت
چند کردی هم جو کوئی که دشت	عاشق از بند آب دشت
زاده راه مرد عاشق دشت	نیت شود در راه آن دشت
دوده ای عطار تن در دشت	ز آنکه ای عطار دشت

والمصنف

در عین حیلان دشت ای جان من	ی که سر و سامان دشت ای جان من
چون نه دشت از تو کی دشت	در تو که دشت از تو کی دشت
دشت مرغ آفتاب دشت	دشت حیلان دشت ای جان من
در دشت ای جان دشت	از میان جان دشت ای جان من
خوش دشت ای جان دشت	باز ای جان دشت ای جان من
ساز جان دشت دشت	ی که دشت ای جان دشت ای جان من
چون دشت تمام از دشت	ی که دشت ای جان دشت ای جان من
چون دشت بخت دشت	در دشت ای جان دشت ای جان من
من عین دشت دشت	از دشت ای جان دشت ای جان من
باز دشت ای جان دشت	باز دشت ای جان دشت ای جان من
باز دشت ای جان دشت	باز دشت ای جان دشت ای جان من

والمصنف

عاشق حق با نیت شانی دشت	واقع دشت بخت دشت دشت
تا که تو عشق تو نیت دشت	تا که تو عشق تو نیت دشت
ی که نیت دشت دشت	ی که نیت دشت دشت
واقع دشت دشت	واقع دشت دشت
تا که تو عشق تو نیت دشت	تا که تو عشق تو نیت دشت

کار کنی از عاشقی با کشتی از مصلحتی	از آنکه به کشتی سهری با یار نیاید بدیده
سوخده بنوا مکدر در توفان آید	کاش او بودی که سحر سحره را کزیده
درد نگر رخ بین کافیه همی چیده ام	راست جو نموده روی سحر با یار دیده
راست سلطان عشق میوه یوفی زده	یار در انداخته شکست مثل دانه زده
هر دو مشت کی که بود باز یکدم شکست	برود ز رخ بر کف برده ما برده
ای دل فاقه خسته غیر که معشوق ما	دردمان جانان شوی نما آر میده
تا دل عطار کشتی بیلستان درو	هر مشت از عشق بود آن کج شکسته

و افسانه

عشور دای تو عالم جان در کشتی	سوز دل عاشقان جمله جان در کشتی
جانان که فزیده عشق زنده میا گوشت	دل جو بر یار عالم جان در کشتی
از سر چرخ زنده برود که در کشتی	اولی تو کشتی زنده کوزه میا گوشت
چون تو بر عاشقی برقع غوغا زده	جان عشق زنده میا گوشت
بر سر کوی تو عشق زنده برود	شع دل عاشقان جمله جان در کشتی
چرخ زنده و در تاج دل زنده	زانش آه دم کام و زبان در کشتی
تا که ز رنگ زنده زنده زنده	روی زنده زنده زنده زنده
جان و دل عاشقان زنده زنده	ز آنکس سماع عشق بر جانان در کشتی
راست که عطار دای حسن جهان در کشتی	سینه ماورد و خوش زنده زنده

و افسانه

عالم کافیه کارم او قنات است	که جان می کشد دارم او قنات است
چنان کاری که آن کس را قنات است	یکایک منم دارم او قنات است
صافی آتش در علاج افشا	جان زنده زنده دارم او قنات است
دل را اختیار می نه	خلک در اختیار دارم او قنات است
یکایک قنای زلف مشق	شمار بی شمار دارم او قنات است
مکر و عشق از دایه زده	ولی بر افشا دارم او قنات است
مکر بر می او ناسخونه	صیقله و جی دارم او قنات است

هزاران شب جو شفی غرقه در کشتی	سرفروزه کارم او قنات است
هزاران روز بس جادوی کس	معبیت های دارم او قنات است
اگر تو در افشا دارم عجب نیست	مهر چینی شک دارم او قنات است
تجارت دیت در عالم که او را	تجارت کار و بارم او قنات است
افشا از عطار افشا	که با او هست کارم او قنات است

و افسانه

اورد نمودی تو دل شیدا شده	ز آنکس عشق تو آب ما شده
کاشقار دای جیت و جیت	تو جود دای جیت و جیت
از میان آب و گل بر قنات	دو میان جان و دل پیدا شده
عاشقانه برامید روی تو	مونا جان با خود و جانها شده
تو جود تو مرغ و شوق تو	نمود عشق تو جود تو پیدا شده
به نیت می تو شستن و آینه	بر جان تو شستن پیدا شده
ماهی پر جان و پر سر شده	تو جود شمع از روز خود پیدا شده
وسف اندر دل مصر و مصر	دیده یعقوب نابا شده
کم شدم در جیت و جیت	چند باز تو جود ای کما شده
چون دل عطار در عالم جیت	چون تو از تو کون الا شده

و افسانه

دل شده و لای من کیت	از جانی شدم بجای من کیت
یکایک شدم ز مهر و عالم	وا که زده اشتیای من کیت
روکم کوه ام و دین پیا	کوه زنده زنده من کیت
جان من کام درین دور	پیکر زنده زنده من کیت
صد نامه بر عیش خود نم	در عسله خونیهای من کیت
هر دم که می عظیم افتد	در پرده که کشتی من کیت
صد کار قنات هر کس را	نخوداره من برای من کیت
محمودم ازین طلب که دارم	مطلوب جسم برای من کیت

کرم جلی کم دین کار	جز نردی مع کوی من کیت
بکشتنید ما حیرا پی	بستوفه ما بری من کیت

جانا شمع رویت جیسم جان	تا اواز جرات اندر جان
و صلی جلوتیوم کاغذ طلب نایه	و صفی کون کوه کاغذ در جان
هرگز نشان ندادند کوی کوی	از راه کی تیلند نشان
آهی عاشقش از جلوت جان	هم در زبان نیاید اندر جان
آه که عاشقش بکدم حلقه	و در حساب نیاید در جان
و در حساب نیاید در جان	ان دل اگر بایزد و آسمان
و در حساب نیاید در جان	از راه کوه شمع و روح جان

روح تو بکوه دیم که تو در قطره	نورسته کس تو دارم که تو در بر نایه
و در تو از کوه تو در قطره	خبر تو از کوه تو در قطره
چه کس تو از کوه تو در قطره	جو بر صفت تو در قطره
کوهی عیب تو از تو شدم و تو	کوهی عیب تو از تو شدم و تو
جو بر صفت تو از تو شدم و تو	جو بر صفت تو از تو شدم و تو
و در تو از کوه تو در قطره	و در تو از کوه تو در قطره
و در تو از کوه تو در قطره	و در تو از کوه تو در قطره

شعشع آب کارم سرد	سوسو آب کارم سرد
روز کادی روی او بودم	روز کادی روی او بودم
عشق نامید میان کشته مرا	عشق نامید میان کشته مرا
حون دامت شد در روی او	حون دامت شد در روی او
نفس برداشتم بر روی او	نفس برداشتم بر روی او
حق با نام مجسم روزی شد	حق با نام مجسم روزی شد

مردن مستی مرا بخار گرفت	مستی آمد و خمارم سرد
مردن مستی مرا بخار گرفت	مستی آمد و خمارم سرد

ایان مشق تو جان بر فشانده	ز کوه افغان بر فشانده
و ای بایده که سوز جان	سوز دیکه جان بجان بر فشانده
از کجی در در عشق	از راه کوه در در عشق
تیاره کار خود کجی پید	ولی سوز جان بجان بر فشانده
از جان مسج دارم کجی	بکدم دارم از جان بر فشانده
چه میگویم از کجی جان	کوه از کجی جان بر فشانده
جو در تو کرم کرد و شمعش	عشق از کجی جان بر فشانده
از کجی جان در دل جان	ز راه کجی جان بر فشانده
نورسته کس تو دارم که تو در بر نایه	دکون از کجی جان بر فشانده
خبر تو از کوه تو در قطره	این بر کجی جان بر فشانده
جو بر صفت تو در قطره	تا کجی جان بر فشانده
کوهی عیب تو از تو شدم و تو	کوهی عیب تو از تو شدم و تو
جو بر صفت تو از تو شدم و تو	جو بر صفت تو از تو شدم و تو
و در تو از کوه تو در قطره	و در تو از کوه تو در قطره
و در تو از کوه تو در قطره	و در تو از کوه تو در قطره

عشق نامید میان کشته مرا	عشق نامید میان کشته مرا
حون دامت شد در روی او	حون دامت شد در روی او
نفس برداشتم بر روی او	نفس برداشتم بر روی او
حق با نام مجسم روزی شد	حق با نام مجسم روزی شد
عشق نامید میان کشته مرا	عشق نامید میان کشته مرا
حون دامت شد در روی او	حون دامت شد در روی او
نفس برداشتم بر روی او	نفس برداشتم بر روی او
حق با نام مجسم روزی شد	حق با نام مجسم روزی شد

نه مرد منا جامه نهند حسد ایا تم
 نه مونس تجوید نه مشر که تقلید
 از بس که جو که قدر خویش نیم کرده
 از زحمت عظام ساقیت قوی کرده

والله اعلم

[illegible]

الاصناف

از دوستی تو یارانی گشته بد
 خوردگی که چون تو از دیدن کسی
 از همتی گشته است آشکار
 بجای آنکه دینت دوت کاخ درو
 و خرابات خراب عشق شود
 تو هر وقت از آن در پرده ماند
 در جای آن زینت بی سبوح شد

راه بر دورت سوزان کسی نه بد
 ناگفته ز در جانی و جان کسی نه بد
 و زهدی از این گمان کسی نه بد
 تا قیامت روی در میان کسی نه بد
 یک چرخ آب و آتش در آن کسی نه بد
 که بگشاید آن کس نه بد
 که نشان از اینده از آن کس نه بد

بواجب تدفین پاپا بکر نندی
کافه خیر و برادر آسان داند

والصلاة

افشاں کش و حسامیانی و آقا
کای و سرشتگان و آقا و پسر
تایم و داری چنبر و سر و سر
کند و دین و کرم و خوشگو و سر
تکلیف آید و از دین و سر
که شور و روزه و دین و سر
می نام و سر و سر و سر
فادرم از سر و سر و سر
بر دل آن سر و سر و سر
دکشی و سر و سر و سر
دین و سر و سر و سر
مرستی سر و سر و سر
عز و سر و سر و سر
کیر و سر و سر و سر
می نام و سر و سر و سر
تا آید و سر و سر و سر
در دین و سر و سر و سر
در دین و سر و سر و سر

والله اعلم

کثره چیزها جان
صد هزاران را در میان
ورفتا و رفتا و ان

[illegible]

عنوان سیدم اشکبار روی تو
چون شردم سید رویای قضا

تا نه پنداری این در بای شرف	نیت و شرار و مصلحت ساز با هم
صد هزاران قطره خون از دل	ماند آن قطره زان
نمک طای شرف او سودای دوست	در دل عصاره سوزان

والصفت

چو عیسی که از جاناکه خدایم چو زبانی	نور که جان بمانی که جو جان چو زبانی
و بخت جرم او جان که گشت ناله	و کوه خوارت پاکیزه نشینی
تو به جان جرم از خشن تو که خدایم	دل و کوشش و دوازده تو تا تو خود جرمی
سنگ کینه عاشق تو گشت اندر خون	زلف و خنجر خود تو خنجر دلی
چو زلف خود شکستی لبیان ما فکند	بسیار مای آخر ز لبان چو زبانی
چو زلف جان عطا مانی زور شکست	نور و خنجر اشتیاق دلی

والصفت

نکاح مست و عاقل و هوا می	و عاقل از در سجده بجا می
سینه چشم و زلف و کسبه دل	سینه دل بود پوشیده سیاه می
زهر و کینه اندک و لغو و بسوز	زهر و کینه گشت و کینه می
در لبت پیش پرده سبزه	بدر گشت ای سبزه با می
سینه و دی و جرم از زهر کینه	سوزش هم جرم از زهر کینه می
چو پند و پند او با سوز آورد	ز جان تشنه و تشنه می
زهر و سینه و زهر و زهر و کینه	زهر و سینه و زهر و زهر می
سینه و زهر و زهر و زهر و کینه	سینه و زهر و زهر و زهر می
و کینه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می

والصفت

شکن زلف خود از پند سینه	پند سینه و تشنه و تشنه می
عشق و زهر و تشنه و تشنه	عشق و زهر و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می

نور که جان بمانی که جو جان چو زبانی	نیت و شرار و مصلحت ساز با هم
و کوه خوارت پاکیزه نشینی	ماند آن قطره زان
دل و کوشش و دوازده تو تا تو خود جرمی	در دل عصاره سوزان
زلف و خنجر خود تو خنجر دلی	بسیار مای آخر ز لبان چو زبانی
سوزش هم جرم از زهر کینه	ز جان تشنه و تشنه می
عشق و زهر و تشنه و تشنه	عشق و زهر و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می

والصفت

عشق و زهر و تشنه و تشنه	عشق و زهر و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می

والصفت

عشق و زهر و تشنه و تشنه	عشق و زهر و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می
و تشنه و تشنه و تشنه و تشنه	و تشنه و تشنه و تشنه می

نیت و شرار و مصلحت ساز با هم

والتصنيف

اشكر بان شدم جوار سعاد	ساقيا سريسا و با وفا سعاد
توبه فزعت نيت خوش فز	از مزاج دل شکسته دست فز
جام دوده ساياني بي	تا که جان خویش بر تو بشمار
دوره عشق چون فلک هم دونه	کار گیرم ز سر به سر و کار
سم و دود و دود و دود و دود	دود و دود و دود و دود و دود
سر و سر و سر و سر و سر و سر	قادر غ از توبه و ناستغفار
دکتر عشاق کف در دست و دیر	پا زنده رخاذه بر سر و دیر
خانی و باقیم و هیچ و نقد	روح مخفی و صورت و دیر
ساقیا که سوارم از دل دم	آن دم من سوارم از دل دم
با ذمه عمارت حایم و سیکر	کر مستر ما و زهر سیکر
موضع عشقانی به سر و دیر	مستکونی که به سر و دیر
که نارسد یک نفس به دست	خلوت و شمع شام شود و دیر
ماهر شکران این را به سیم	سیر کشته ز جان فلک و دیر
مش شقیم و روی آورد	زهر و دود و غیب و دیر
لا دنا مانده مرکب افتاد	وادی تیره و دود و دیر
به نهایت ریح و سباحت	کشته و دود و دود و دیر
چون بدین ره تویی سر و دیر	باز ما خیم احمد از دیر
که به بدو یکتا شدی کشیم	که به سر شدیم چون بر کار
آخند ز کشته منادی کاش	کاش که ز میان کاش به دیر
آه خسته و در کلم شامت	لیس نه الدان غم و دیر
این چنین حادی ساقی و دیر	سر خود که و دیر و دیر

والتصنيف

ای عشق تو با وجودم شک	در عشق تو کفر دین بیکر شک
به روی تو کعبه خرابات	به یاد تو نامها چه شک

عشقت بر ترانه و قیامت	دو کون نشسته نیم جو پست
در عشق تو حکایت و دیر	دو دانه تو به دانه هر دیر
تغلاشان را درین ولایت	از دانه می کشد او شک
تا که معبان بر میانیت	و آنکه بکلیس کن آه شک
مردود و دانی کا دیر	نوبی کسی تر شود شک
را عشق و دانه و دیر	باریت کران و دیر
کلی بسد وجود بر خیز	اقتاده سبکشن شک
سیاه بر توفیق آورد و دیر	حزین و توفیق شک
بر خیز و دانه خود و دیر	اما از دانه شک و دیر

والتصنيف

زنده عشق تو با کالی کور	عاشق دوتیسم جان و جوان کور
عوا خود از جام شوق و دیر	تا که جان هار و شوق کور
چون خود ساقی و خود شیه و دیر	خود و خود از دانه کور
که نصیب عالمی باشد به سر و دیر	لا اله الا الله و دیر
دانه عشق باقی بر دانه و دیر	مهر سلطان شد عشاق کور
سیاه ماحون نو و دیر	باغیر عشق و دیر کور
چون دل غبار و دیر	پس سیم و دیر کور

والتصنيف

خرابیت پر بر دانه و دیر	زهر مستی و دیر و دیر
فره و دانه و دیر	بر او دود و دیر و دیر
هم قار و دانه و دیر	هم شیار و دانه و دیر
مهر افشاد بر دانه و دیر	مهر جان و دانه و دیر
پیش کشد کاه و دیر	در عشق کشت و دیر و دیر
سیاه و دانه و دیر	فره آه جان و دیر و دیر
نقاب جان افشاد و دیر	سیاه آه و دیر و دیر

جواب خمر در تاریکی افتاد
دل علف خون گشت ازین سیت
گفتن هم او ز خودم خلق انور
که تیری آفتابان ناکاه ازو حست

والتصنیع

کرمان مستحق اورداری سیر	جان بدو دستور و در جانان ملک
چون گسی از عشق هر که جان نبرد	چون تو نیز از ما شقای جان بهر
کز جان خویش سیر القلا	ورسمی ترستی از خان اخلا
عشق و دیانت تو برش نماند	آب و دریا آتش و مویش کسد
که هر شوم احوال هستی از و	ساکل با سوی محنتی راه بس
سرکشی از مهر و عمام جو سب	کر سر موچی از آن یابی خیر
و شربت و خمر جودم نماند	کا و قشاد آن ماه را بر من گذر
دند روی زنده و ز ما خطاب	کرد روی زنده از ان شکو
دانش آید شربت و علم سدا	یافت یک یکی مویش چانی دگر
در رخ آن آفتاب سحر و کون	مت و با یکتا می گویم نظر
که بود از عشق جام پر سخن	یک نفس اند ز بام کار کسد
خفته و سیم کفت آن ماه و رو	تا با دم من چنین چرخ خوب
گاه می مردم کف می زبستم	در میان سوز چون شمع سحر
عاقبت با یکی براند از دم	موجها و فقاقت از خون جگر
چون از آن حالت کشاید چرخان	نه ز جانان نام بود و نی اش
من و مدح و حیرت و شوق طلب	میزدم چون مرغ بسلاطین و ستر
باشی از گوشه آواز داد	کای ز دست و قدر مرغی معشور
خاک بر دنیا لا و بایست کرد	تا برقی او ازین کشد بند
تو فرو ده آب در دامن ملک	در نفس نالی کنی با ذای سید
این کان هر که سیاه و بی تربیت	جان خودی سوز میران می بند
به نیازی پیر اندام سب	خواه مطربش خواهی نه کسد
ماندی ای عطار در اول قدم	کی توانی برو این وادی سیر

والتصنیع

که مرد و دانش و بهرین سیر	و در خانه خشتین به مرد این نبرد
در میان شوق جانان هم در دوا	در میان مجوی دراز از ناله دل نبرد
عشقی بر سپردن کردی ببارم از	نه هیچ بر سپردن هیچ کردی
که به نه خمره دل چون کوب پای دار	در پیش عشق هر کس چون کوب پای دار
مردان مرد و اچا در برده چون زنا	نور چشم صدف چه آبی چون زرق مر
مردان سبیل را بخورد و زنده نشد	نورست از لبش چون قطره بخوردی
که سحاب بهلو کردی تواند بر	مرد شوی یا که تو یکدم مالور کردی
باید که هر دو عالم یک چیز و جاست	که تو بجان کفلی ز رهش سر کردی
عطار را که کفلی از خود خلاص	یکایچه عیاشی از نه جوع و لبر کردی

والتصنیع

ترساید ناله فتنه دل و جام کرد	سودای سر برفش سوا می یاب کرد
ز روی نشان دارد دل سیر جانان	ترساید جان داد و روان از نام کرد
در شش آب پیکانه می داد به پای	و ز لعل آب خا از زخم کشته کرد
کردم در پیشانی برشته کده در پای	چون رفته سلیمان بر سر کعبه کرد
در کف برین آویز او که سر خار	در کار که سپیدی اسلام ز نام کرد
آزاد حیلان بودم ی داد و ستان بودم	الکت زان بودم الکت کرام کرد
دل دافم و بد کردم یک در دافم	کار بست خود کردم با خود زحیم کرد
سکنت نکو خواهی تو بهت بر ادای	از بدنی بیان ما و حق تو به تمام کرد
آزاد بودم ترساید با خودم	سیاه سخن را ندیم با حرف نام کرد
نیاز ز دور و نی صد تقیه اندیشی	در برده ز خویشی از خوش نام کرد
چون دست و خود شستم از برده و رو	هر چه بر آبی سپید در حال صبا کرد
منه بر روی صافی افتاد بدم جاب	اما درین ریایی با ناه و رشت نام کرد
عطار در نزد سبیل که سر ز	هم بند لب بر زخم نه نام کرد

والتصنیع

ترساید شکنی ز نادرد و دلدار	زین خوش یکی شوی زین تره سبک خوار
از دست خدانش هر جا که شکر تو	در چاه ز خدانش هر جا که نگر سوار
از هر سخن خوش به یاقین	وزیر سخن زلفش که نه شده وین
آند بر برام در سر و سر در سر	و اند بر برام بخت خوشیار
دیوانه عشق او هر جا که خرد منده	دردی که شد بر او هر جا که طبله کند
ای هم جویند آید ده یک خطه درم	تا در تو زده آتش سالی که بکار
به خوش شوان مستی باز نمائی	او چون تو بهر منزل آید مسافر
پیر از سر خوشی می بسته و بخود	در حال بد آید از حسنه او کار
کارش بود آید کانی پر خور سال	بر چپ میان جالی بر بستن کار
و در خواب شد از مستی بیدار	از صومعه شد بیرون خشت کار
عطار ز کادو در مانه صد حیرت	هر کس که بخت او حیرت بود شکار

و البیت

خوش و داند ز درم صبح کاه	حلقه زلفش زده صدف کاه
زلفش بر شانه شکر کرده	که در بر شانه شکر مندا سپاه
از سر زلفش دل عاشقانی	مرد و پسران با صبا صبح کاه
مست و آید و در درم داف	تا دم از درد بر آورد آف
کشت زخم بر شانه از عشق	توبه کنی تو بهر از کشتا
کشتش ای مزاج کهن تا شتر	زین مزاجین بهر کاه
کشت زخوف خانی مملوک	تا بر سر زخوفین کشتا
که بخوردت مزاج از وجود	که به کردی تو کردی سیاه
او شدن و آمدن و از کرم	کی بهر تا بهر از عاقبت
بود و جزیت و از خوش شد	و دل و جانت یکشاید
بر سر قدی یک مصرع	چند و دانی که برایت چاه
تا بر عطار کرد و جو کوی	از مد و خوشی نماند کلاه

البیت

هوا درین دایره دو بانی کند	نقطه دل آینه جان کند
چون رخ دل آینه جان یابد	جان خورده آینه جانان کند
که کند اندر رخ جانان نقش	نقطه وی آینه جانان کند
و زلفش ز نظر آید شود	دورفتد از دور و داری کند
کسی صورت خود یک شمشیر	رونی خود هم بوسه جان کند
مرد و آینه کار را عشق	هر چه که جمله بیدمان کند
کی بود آن رنه که آمد عشق	عدم خلق که سلطان کند
کاد قرآنی که پروانه وار	جان بر شمع ساقیان کند
عشق خورشید بر دین بادیه	هم جویند و هم جویند کار کند
زلف بر شانه شکر کرده	جمله اسلام بر شانه کند
خاکش زلفش بود خوش را	رونی بر شمع اردو و زبانی کند
سکندر مکر رخ او ذره	بشکند جمله بر ایمان کند
درم عشقش دل عطار را	دردن جلد و دقت جان کند

و البیت

دلی از عشق او دیوانه کرده	و جویش با عدم هم خانه کرده
کمی آید از آتش شمشیر	بکوه شمع عین پروانه کرده
بخت شمعیت شمع از شمع دار	ز عشق شمع او دیوانه کرده
بخت آنکه زان آتش سوخته	هر دو عالم بخت کرده
کسی کو بر وجود خود بلرزد	همان شب بر کوه پروانه کرده
اگر بر جان خود لرزه پیاده	بخت بر شمع بکافند زان کرده
خیش و چون یک جوهر پیاده	چرا که دمقت امر خانه کرده
جوهارا آتش جوهری در پیاده	دل هم خانه را پیاده کرده
جوهر دریا فضاوی از کوان	لکن بخت نامورده کرده
بختی نمود کند غم من و ما	کدم درد آتش مرغان کرده
اگر دقت و دیوانه برار	هفتون او پیاده کرده

والصفت

هر که درین درد کسوف قرار
 گیرد و نشانی از دنیا نیافت
 هر که ازین واقعه بوی سبزه
 خاک نتواند در ره او بوی خاک
 ای دل اگر دم زنی از کسب عشق
 برده ازین راه باز نگردد
 آنکه از او در کف کلین
 کلین بماند و نشسته روی
 ناپر جانان اگر تار زوت
 که بجای نبردن از جدت
 برده بیدار بسوزد و بداند
 چند گوی از عمر هستی نرود
 از طبع تمام درین واقعه

یکی گشت در دو جهان باریت
 ندیده او محرم دیدار
 جز بهشت حور و دیوار
 آنکه درین باو به خون حور
 جای تو جز آتش و جگر
 جگر فدای دردی حصار
 در سرم شاه سزاوار
 مرد و سار برده اسوار
 و کلزار از خود ره بسیار
 هیچ حال تو جویند
 در دو جهان به ازین کار
 نیست خواند و لیلیار
 سوخته زان دل عطارد
 نیست

الحمد لله

از جمله نوری در حقیقتی حیات
 محمد نوری عمده است
 جوهر است یقیناً حیات حیات
 چون حیات غلط گشته پیدا
 چون کار حیات نای محض
 چون زنده حیات نیم بعثت
 بر ما جو وجودیت ما را
 چون از نور غنیتر قناشد
 مقدار ضعیف را ازین پدید

و هیچ کس نمی تواند حیات
 آن حیات را بفهمد آن حیات
 آوازه این حیات را
 چندین غلط گشتن حیات
 چندین نگرانی حیات
 پس در حیات حیات
 چندین غم و درد حیات
 زانوی حیات حیات
 جز کس میان آن حیات

ای کاش در کشت در میان دیو بود
و در دنیوی دیت چیدن غم بود
می خواستم کجا زار بودی و کاش
هر چه گشتی که یکدم وصال
کمی پای دل بجای دقت باز ماند
گفتی کاش و صبی روزی هم را بد
و کاش که دنی تو عطار را وصلی

والصلى

کاشم شدم نوی خرابا
 عباد اند کف و محاله بدوش
 خدایا مرا کشاید ای شیخ
 بدو کتم که کلام تو به دست
 و کشاید ای زایر خدایا
 ازین فکر دوری بر تو رسد
 بر مفرق شش و هر خود نمایی
 کجی را گویند دوریانی رنگ
 بکشاین و یکی دوری نیز داد
 به اعدای انسانی از دوری
 جوهر فانی شدم ناز جام کهنه
 جوان فرجوستی باز رستم
 جوهره را یافتم بالای کوبش
 بدو کتم ای خدایا دستم را از
 و کشاید ای مفرق و غافل
 پس ازین به یقین از سر کشش

که بدان را که دعوت سلطانه
 هستم زایری صاحب کرامات
 بگو تا خود جدا کارستان
 و گویند که کفی یا پس مکافات
 از تو که می دزدی خدایا
 از مسجدان مانی و از مناجات
 که انداختی خدایا از غلامان
 که در کعبه کشیدنت را مرا حیات
 خرف شد عقلم و دست از حرفان
 در روز منبر می شد از آسمان
 مرا افتاد با جانان ملاقات
 جوهر منی شدم خودم میفات
 بدیدم خود شش و از غلامان
 بگویند ای کاشم در غایت
 که می گویند خدایا
 ولی آخر تو فانی شدم

هر ذرات عالم است شش	و نه با غنای میان تو و نبات
دنان موضع تا بدو نور شیده	نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
چه سیکوی تو ای طهارت	که اند این دهر و این احوال

و الفصحة

هر که بر پشت تو بایند بال	در شش از سوزن گشت مسدود
عاشق تو کی بود که جو شمع	تشی میزد بسوزد و کذا
با زخده جو کل بشکند	که سر او جدا کنند بر کاس
انکه در جان خود همی لرزد	کی تواند جو شمع شد جان باند
تا که خوف در جانی باشد	تا که تو هست در جریه داند
عشق که خوف نماند در جا	بر می ماند زانده ز سباز
عشقش را بی نهایت دور	تو بی توئی بر شاک بسیار
رو حیثیت پیش هر قدر می	صد هزاران هزار شمشیر
خاکش و دلی بر جوت	خلق که نیز مانده در کمر و تار
تا باقی است از تو یکسر و بی	مرویی ز عشق و در بند
که جگرستی تو مرد و در شش	خیت از پرده تو این آواز
پرده خود در که در دو حجاب	کس دینی پرده نیست پرده نواز
کیمی باید داری حسد کار	حیرت و عجز را کنی آسار
خیت هر مرغ مرغ این انجیر	خیت هر باز باز این پروار
عکس پیش نیستی بوجود	چو که در دامت او فتد شمشیر
در دیار عشق آنکس یافت	که چون کشت سببهای داند
یکدما شرافت او نیست	باری اقل از خورشید و قمر و آواز
تو طمع میکنی بعد از مرکب	بر خودی از و سالک شمع طهارت
هر که در نه کی نیافت و را	چون پیر در چلوک بایند بال
زنده جوی ز نهر در ده سپهر	مرده چون در برده برده داند
در بناده کنی کعبه یا بند	خدا نیست که کند هم از آفتاب

ای در نه درین راه ای طهارت
هر که در کشتان می زندان

و الفصحة

خبر و روی که دلدارم و بسته	شکاف جان پیارم و بسته
چو در دانت و در او دلم را	سوز که در رو بسیارم و بسته
اگر یاد من از دل سید ارم	نمود اند تا چه سارم و بسته
و که در عشق او از جان بلیام	بمزدانی جان و اشیارم و بسته
و که در جویم از در بای و صلی	جدید باز بگو پیارم و بسته
و که از ما دور می بگویم	ز غیبت بر سر دارم و بسته
چو در دم نیم دم حاضر دیند	ز مسجد سوی بخارم و بسته
چو در دم از رفت بید در رم و حق	بسوزد و لایق و نثارم و بسته
چو یکس چیده در رخا دم	بآتش کاه کتارم و بسته
چو در کشت فاست کدم	بصفت عورت بیازارم و بسته
چو یکبارم کشته از کارم	بسر انگاه از پی کارم و بسته
چو در خدمت جان کدم که بایند	نخله و میتر قطارم و بسته

و الفصحة

دور از دین مرا فقه بسیار دیدم	و نه در زمینم و بیجانم دیدم
بسیار دین دادی شوریدم بر فتنم	بسیار دین فاقه مردانم دیدم
که فتنه زان منکشفه بودم	که فتنه کشتان کشته و خوارم دیدم
کردم هر کاره بی هیچ نکردم	دیدم چه چیز و بی هیچ ندیدم
بر درج دل باست کی مثل کردم	در بند از اینم که در بند کلیدم
اندر خون رخ چون کف خاک فدا دم	از فتنه در آغوش اکت کردم
چون شیر را کشت بر هم رساندم	اکت از زمین چه اکت کردم
چو در کاه باغ شسته کاین کعبه رست	یک بر بنانه چه بعد بر سریدم
اندر کشت فشا دم نه دیدم چه دیدم	ز ان با دم که از عرق او بوی کشیدم
چون کشتی قطار دین راه نهادم	ای چینی قطار بخار بر خیزم

والصلى

هر که است از دین باده بود خوش	هر که با قیادت از مقصود خوش
ترازی بر پستی را با دانه دار	تا با نای و دانه محسود خوش
عاشق باید که بر دم سوزد او	عالمی از آه و غدا تو خوش
نیت از تو یک نفس کشود و دست	که ترستی یکی نفس کشود خوش
چشمه عشق کبر و دفع کس	بر دنا و جان هم فرسود خوش
چون دین سودا زیان از سود به	پس دین سودا زیان از سود خوش
آبجی درستی خود برسد و ن	پس بر نای از میان دود خوش
گفتا که می جوید از آن وجود	خاک کوی از طالع مسعود خوش

والصلى

هر که است که دانا ای سودا بود	از دوا عالم نایب کیت بود
هر که ناله از آن است	چون حدیث مرد نایب بود
کی تواند بود	انکه او هم خون زمانه فنا بود
راه برادر به طام کام	هم برود آنا و هم عینا بود
دیده آن دار و اسباب و کون	دیده در بهر بهر شکر بود
هر که این دیده عینا شد به کل	در دهر و خوش نایب بود
چشمه عینا بر دینا اندر بند	فترخ الکس و دینا بود
تا تو دینا سودی نثاره کار بود	بجس باشد در تو کار بود
قطره بجزرت اگر در جهان شست	قطره بنوعه لولوا بود
هر که در دینای تو فرو اریست	تبت پرستی از تو کس بود
تا که فتادی تو در عین خروج	از تیرین سودا عین بود
مروارید آنست که لا یبیت علی	در صف مردان سر فزا بود
تا تو در بند خود و خود را پی	تبت پرستی از تو کار بود
لوی الکس به بره در دینا شست	کو چو کوی به بره بود
انگور از دین کشت از مردمان	کو میان مردمان رسوا بود

والصلى

هر که است از دین باده بود خوش	هر که با قیادت از مقصود خوش
ترازی بر پستی را با دانه دار	تا با نای و دانه محسود خوش
عاشق باید که بر دم سوزد او	عالمی از آه و غدا تو خوش
نیت از تو یک نفس کشود و دست	که ترستی یکی نفس کشود خوش
چشمه عشق کبر و دفع کس	بر دنا و جان هم فرسود خوش
چون دین سودا زیان از سود به	پس دین سودا زیان از سود خوش
آبجی درستی خود برسد و ن	پس بر نای از میان دود خوش
گفتا که می جوید از آن وجود	خاک کوی از طالع مسعود خوش

والصلى

هر که است از دین باده بود خوش	هر که با قیادت از مقصود خوش
ترازی بر پستی را با دانه دار	تا با نای و دانه محسود خوش
عاشق باید که بر دم سوزد او	عالمی از آه و غدا تو خوش
نیت از تو یک نفس کشود و دست	که ترستی یکی نفس کشود خوش
چشمه عشق کبر و دفع کس	بر دنا و جان هم فرسود خوش
چون دین سودا زیان از سود به	پس دین سودا زیان از سود خوش
آبجی درستی خود برسد و ن	پس بر نای از میان دود خوش
گفتا که می جوید از آن وجود	خاک کوی از طالع مسعود خوش

والصلى

کوه سرشق رفت جانم	شکوه از جانم رفت
چو شق اکر می سپارم	نارنج شود هر چه
امور فدا ده ام من از شد	در شش روز صد استخار
فعل از دوا ده دماند	جانم شد شیر چو
نیش شکوه شوق قطره شیر	جانم میدم دور جان
پس از جو علم پیر دیدم	کشم کرا از کسید کا
چون روی تو شعله سراورد	کشت از نعل بند کا
معلوم شد که هر چه شیرین	دانشم بدیم شیرین
چون طالت قطره دیدم	نوشیدنی چو چو
از تر جی از این خبر شد	که تو جری دهر زمان
لیکن در جانم غمت در تو	که کشت می پیکر نما
مقدور از جانم چو نیش شد	از کوه تو چون دهر شدا
از علم مراد لاجرم رفت	آخر روز تو حوا
نیکی عیار شدت در دست	جایزه در آن مبتایا
حقار صفت با به شکلی	دادم مراد دل با

دی نه بر این رویش کین و سیر	بالمی پر خنده چون
ساقی نقاری چو سیران نام	دست بردارنده پای اند
هم در صف بشت لایحی	حق در شرح و شرا
زلف چو کشتی را میگرد مید	هر جا در شهر جان
ما شفا از جیال زلف او	باز من شده هر جان
ساقی در دوزخش بخت	بهار کاشی
جای بخت دست می خایند اند	هر جا در روز علم
نیش شمشیر دل پاکت در بر	نیش شمشیر در هر
نمازی حاصل نکردی در دوزخ	هرگز از شمشیر نیای

شکوه از جانم رفت

نارنج شود هر چه	در شش روز صد استخار
جانم شد شیر چو	جانم میدم دور جان
کشم کرا از کسید کا	کشت از نعل بند کا
دانشم بدیم شیرین	نوشیدنی چو چو
که تو جری دهر زمان	که کشت می پیکر نما
از کوه تو چون دهر شدا	آخر روز تو حوا
جایزه در آن مبتایا	دادم مراد دل با

بالمی پر خنده چون	دست بردارنده پای اند
حق در شرح و شرا	هر جا در شهر جان
باز من شده هر جان	بهار کاشی
هر جا در روز علم	نیش شمشیر در هر
هرگز از شمشیر نیای	

آن رفت که خود را با هم می نمودیم
چشمه آن ماه خوشه و خنده ما را
بر وقت که شد مات یکا با می شست
چون دل غم عشق بر او در میا بود
چون گفتند از دست نمی بر عشق
چون شمع و قطره دین و راه دیدند

والمصنعة

ای در قعر پیش و غم و غم
چند ازین تن و در و ناموس و غم
یا چه از صفت مردان دین
اشاد که از انالقی و حسیفان
چون در کفر و بی دین با نیکام
چون صفت نیست و یکبارگی
حسرت و درین و در هر غم
چند باقی و در جانی خوشی

والمصنعة

بار که به واسطه و غم و غم
میکنند غم و یاقوت و غم و غم
از سر و پا که سوختند و غم و غم
اشد و از عشق و بار کمان و غم و غم
راست که غم و در آن و غم و غم
و در و غم و در آن و غم و غم
چون و غم و در آن و غم و غم
و در و غم و در آن و غم و غم

والمصنعة

ما به نام است

کفری که میسالم و غم و غم
بار که به واسطه و غم و غم
از سر و پا که سوختند و غم و غم
اشد و از عشق و بار کمان و غم و غم
راست که غم و در آن و غم و غم
و در و غم و در آن و غم و غم
چون و غم و در آن و غم و غم
و در و غم و در آن و غم و غم

والمصنعة

ای در قعر پیش و غم و غم
چند ازین تن و در و ناموس و غم
یا چه از صفت مردان دین
اشاد که از انالقی و حسیفان
چون در کفر و بی دین با نیکام
چون صفت نیست و یکبارگی
حسرت و درین و در هر غم
چند باقی و در جانی خوشی

والمصنعة

بار که به واسطه و غم و غم
میکنند غم و یاقوت و غم و غم
از سر و پا که سوختند و غم و غم
اشد و از عشق و بار کمان و غم و غم
راست که غم و در آن و غم و غم
و در و غم و در آن و غم و غم
چون و غم و در آن و غم و غم
و در و غم و در آن و غم و غم

والمصنعة

ما به نام است

مست شدیم تا غزوات و دوش
 جوش ام چون بلبل شمشیر
 بر جرات جو با نام شمشیر
 کشتن ای پیر واری را
 ذهب و خان خرابات کبر
 کم زن و نکاشه قلعه بیاشش
 صافی ز صفا و بخاری سرینه
 مسوده تشبیه بر روی چشم
 فقره و نه عالم بی شکلا
 جوهر عطار صید جان بخش

عید آید در آرزو دور باش
 تو کفای دور باش از دشت شاه
 کرد صالحان و مبداری طبع
 تو که جان خویش را پیش گفت
 تو را فلک خورشید و شمس ز دوست
 صید بسوزنی خویش را تو هم جو شمع
 کرد و پیش بر باد در سبک
 که بود در آرزو شامی شراب
 هم بر آن صید بستی مکن
 چون غنای من و تو می ترست
 بخت و حدت کبر چون عطار پیش

با چشم بر غازی از دود و دکان
 تا بید جو بر جان آخرت جانان

رقص کمان خنده زلفان خود کوش
 زانکه شمشیر ام آید بر شمشیر
 کشتن ای پیر واری را
 کشتن عید به کوشش
 خیز و میدان مسکنی ز دوش
 در صف او پیش برادر خورش
 دنده و شمشاق نشادای بوش
 پند نداد بر او در کوش
 رخت سویی عالم دل بر بوش
 خند کند پیش تو کوه و کوش

هست کجای به شیوه سوادای
 میست و چون قطره مانده راجه
 شکر خیزد عقل که به بی خنده
 حق چکار دلت غنایان از کن
 که در کون و موقوفه پاک ترا سبک
 در هر یوسف تا باز نماید هم
 در شعله آید جان بود عشق او
 چون که قدم در نهاد تا که می شوم
 چون اثار و نامه محو شد اجزای او
 هست به بر باد و حلقه جانها خراب
 تا دل عطار بافت و توان اقباب

باره که پیش ما رخت بختار به
 مغرور و توان بشیند تا نقد گرفت
 در برین دار و احسن تقاری بگره
 در دوزخ با به عیون و حق کشتن نیست
 چون که عیون نه در رسم کبریا
 در صف عشاق شد پیش روی پیشه کرد

در پیش روی عشاق و حق بشار به

والصفت

ماز منکبات مشقبت را ستا بدم	نام من چون بر سر جبهه مست آیدم
چش و ملبان ما خورده شای عشق	ما خورده آن یکبار بهشت است آیدم
خاک بر آدم کرد و دست جبره در آن خاک	سلطان زان جبره دست بهشت آیدم
ش و را فکند بود یار و یار داشت	تا ز سر جمل صباغ جلا بهشت آیدم
دوست جمل با عدا در کل داشت	تا به کل از دست دوست بهشت آیدم
ساقی و زالت جام سقام گفت	ما ز بنوشی با شرم بهشت آیدم
خیزد لاغری و شکم نان می قدسی از آنکه	ما نه وین آیه جای بهشت آیدم
خوش جو به تبار بود هیچ کشتی داشت	گفت شکم آیدم بهشت آیدم
جو به عطا را قند در لب داشت	اگر ز نایبم جو بهشت آیدم

والصفت

کرده صفای جان و دل و نوازش	از بهر باران در کار نوازش
شد خرمی من از دین آری و دین	وز گرفت و نهاد خود دین نوازش
لی فانی حق به شمع نورانی نوازش	که عشق به شمع نوازش نوازش
دام که نوازش یافت از بهر خود بود	تا بهر ز وجود خود نوازش
از یکدیگر شکی و امر و زینان به شمع	که به شمع آن هرگز به شمع نوازش
انسان و جان می و کاخ و صفت نوازش	این با جوهر بار نوازش
دانه و تنبال او و نوازش می به شمع	از حواش می او به شمع نوازش
موجده که عطف را به نوازش او	به عطف از نوازش عطف نوازش

والصفت

یا کعبه ماکو شده نوازش	یا دردد که عاشق به نوازش
در آن مقام و جان نوازش	چه جای و در نوازش نوازش
کیمی و نوازش نوازش	چه در و نوازش نوازش
مکرمه و نوازش نوازش	میان به نوازش نوازش
نوازش و نوازش نوازش	بود و نوازش نوازش

اگر در میسر امانت عاشقانی بر سر	ش و نوازش نوازش نوازش
مستام عاشق و معشوق از دور و کون	به نوازش و نوازش نوازش
خوش و ده قبا که یکبار به نوازش	تا نوازش و نوازش نوازش
بجوی نوازش نوازش نوازش	که نوازش و نوازش نوازش
سپاه و دین و صبح پرده در نوازش	سپاه و دین و نوازش نوازش
نکه سخن به و عالم از آنکه نوازش	تا نوازش و نوازش نوازش
اگر دال نوازش مات هر کدای نوازش	تا نوازش و نوازش نوازش
زهره کون قاشق و دین را نوازش	تا نوازش و نوازش نوازش

والصفت

چنانکه در دین و دین	سر نوازش نوازش نوازش
فی نوازش نوازش نوازش	اسیر نوازش نوازش نوازش
اگر در دین و دین نوازش	تا نوازش نوازش نوازش
جو به نوازش نوازش نوازش	که نوازش نوازش نوازش
جو به نوازش نوازش نوازش	تا نوازش نوازش نوازش
جو به نوازش نوازش نوازش	تا نوازش نوازش نوازش
جو به نوازش نوازش نوازش	تا نوازش نوازش نوازش
جو به نوازش نوازش نوازش	تا نوازش نوازش نوازش

والصفت

چون نوازش نوازش نوازش	چون نوازش نوازش نوازش
لاجرم و نوازش نوازش نوازش	لاجرم و نوازش نوازش نوازش
من و نوازش نوازش نوازش	من و نوازش نوازش نوازش
دختر و نوازش نوازش نوازش	دختر و نوازش نوازش نوازش
با به نوازش نوازش نوازش	با به نوازش نوازش نوازش
چون نوازش نوازش نوازش	چون نوازش نوازش نوازش
با نوازش نوازش نوازش	با نوازش نوازش نوازش

والصفت

کجای ساقی می ده مدا	من از جان خلاصت رها
پیش دهنده تهرستم چه دار	که از خودم بیک ریخت جان
جو بر جام زده شیر عشقت	تمام کشیدم ز تنی تا تمام
کم ناپرسیدی خواست و کرد	من میکردم تمام تا کذا
ز شکم من بگویند نام من کس	جو من مردم نه مرا شکوفام
نرم چون شمع تا بگذرد باقی	تو ام موه جز آتش نیست
مرا جز سوختن باقی کس نیست	پایان خوش بسوزم تا کذا
دل غلامی در غایت جویست	در غایت جویست بر غایت

کمره نام و مشک از کوی بگذر کن	ما مشک تمام میسازم از مشک و گلاب
تا کی بخت عاری در زیر لوت و تار	تا کی زرقه دعوی شعله و لاله
ای بدی تا بهر خسته طاعت خود	که تر شوق خواهی جوی بر سر جوی
زین سر ز کوه شو که میشود کوه	از آب کل بدن شود جان و دگر
جو در شناسم دین شود و در غیر شو	نیاز جان و دل ما در عشق معین
از هر لایق حلقه آید شامی	پس کی تو در دایه بدی را بهر کن

ملک امین و سلطان و پادشاه	جان ز شراب شوق تو یافد پرست برود
از شوق جان مایه ز دور شده	زیر زهره بری تا باطل است برود
از شوق تو بهر عشق بر دل آدم اندک	از دل او بهر دست بهر دست برود
در دهن و ده را از در غشیش	نیت به نیت می شود و عجب بهر دست برود
کم شوق تو در او و طلب حال تو	دور جگر ازین می سرزد بهر دست برود

عشق تو ز سینه در بغل برآمد	و زیاده گفتار بیکبار برآمد
در سر و معانی و شیشه که تو رفت	و زلات و سبزی غمزه افتاد برآمد
بیت و زبانه در جاده تو رفت	مستور ز شوق تو برآمد

آتش حسن تو یازار فرسود	در حال حیا سوزی بازار برآمد
کشم کیم تو بهر عشق تو هم اندک	تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد
یک زمره از عشق تو بچشم کشیدم	صد ناله عشق از دل برآمد
ای جان و سلطان هر کس تو رفتی	کار در جانی تو محض برآمد

ای بر صفت تو میسازد ای	و اندوه تو عشقش شاه مای
در عشق تویم در جبهه	بهر ز حال جاود
پایه حضور تو ز ما	کفایت حدیث زندگانی
صد جان و هزار دل شاد	آن لحظه از درم سیرانی
کار و حیران من سیرانی	که یک شمع بخوبی خوا
با خواندن و مانند همه کار	خواه این کز خواه آن تو را
هر که می سزای آنم	در لطف کفی برای آن
خنده و ناله همه ز ما	تا تو بر سیری بهر سبب
کز غفلت غیب از روی	چرخ شود به جان فشان
کس شهادت جمال تو دیده	زیرا که ز دیده بسرها
نیاید که بجهت تو کس نه چیده	بعد از جلد تو می جزی عیال
در عشق تو کرم بدو عطار	شده زنده و ایم از صفا

مرا خلاص میسازد و بستم	مرا از دوری کشانی بستم
خی تویم ز سبب تو کردم	هر آن تو به کز آن کردم شکستم
طاعت آن زمان بر خود کس قسم	که دل در مهر آن دلدار بستم
مرا آن روزی که نام عشق بودم	ز بند شک و نام تو میشد بستم
خی تویم فاسد بستم	هر آن چیدی می گویند بستم
زنده و زنده و نامی ما را درم	مرا آن عطار و دوری تو بستم

عطار ز دل و جان اسرار دارد آن
مهر مستقیم نیاید پس چو کند زلف

در المصیبت

ای کشته حسن تو هر چه بستان	در جالت خیره چشم من و بستان
جان من جانست و جان جان تو بستان	در جانت جان و جان در جانت بستان
ناله و خون چاشقانی چشمت	می کشد در ز میز و آستان بستان
جمله عالم من منم به شو	جان من هم در منم و در کاف بستان
تن منی که هستی بر کشته	جان منی که هستی در میان بستان
بسی منی که ای من تو شک	بسی هوای منی از آن من بستان
کی تواند دید در آفتاب	چشم منی چون ندارد جای آن بستان
ماه عظیم چون یابد و صاف	چشم من در بارگاه عجب دکان بستان
تا نکرده جان ترا ز عیب دور	کی شود با ما شفاست هم عنای بستان
آستین ناکه بر زخم من کش	کی شود شایسته آن آستان بستان
همه خطا باز دو کون آزاد کرد	بند بکشتای او شود جاودان بستان

در المصیبت

بر بار من شکام اندر بستان	جای طلاق و طلاق خود را بستان
مر آن دین رو را در کبر کشیده	زندان و زندان را می خانه در بستان
یا کوشه افشسته دست از جهان	در پیش در و درشان بر پای بستان
اندر میان بستان جفای کنایه کرده	که چشم خلق عالم بکسای بستان
هر چه از سلسله ترا جمعیت شود نو	ما من جان و دل ما اندر میان بستان
ما خود کیم ما را غنی و غنی جلالت	ره زدن شد ز ما را من و جان بستان
اندر بهر آتش تا چند کفر و لمان	کور و کور سوی قبله دست سوی بستان
نه سوخته کالبد نه ایم نه آرم	رفق خاک تا بکشته هر چه بر بستان
عطار کرد که بار از دین می برانید	و ای کشته که در قمار هر چه بستان

در المصیبت

بر در صیبه صبی ز رخا	بر بند و در چو سحره زنا
----------------------	-------------------------

با درد کشان درد پش	بش و بش و بش و بش و بش و بش
با پش و پش و پش و پش و پش و پش	که بند خوار پای بر دای
تا چند نهان کنی به تلپس	این دین مژدوی بر افسان
کز من منی بگو بر باز	دور و دوری در کاه
ناله ز عذبه بینی شو	یک لحظه ز خسته زبانه
مرد نه و هر چه بایدت کن	که کعبه بخوی کاه خستار
چون کسب شودی ز هر چه کاری	انگاه بدین درای یکبار
که آبی هکاه باز کسب دی	این نیت نشان در دین دار
جبر منی صلاح تو را نیت	فیوض که با تو گفت عطار

در المصیبت

چون زان سن تو دور کارم شد	وازه در مسجد بخارم شد
چون ترا در بند خویش بیداری	در میان بند و زنا رستم شد
دردی بر بستان من دیند ز درد	نپس منی سوی بازدم کشد
کند منی مستی با دمی	که شهاده بگویند هم کشد
از عشق او بگویم نکته	از سیاحت بر سر دارم کشد
چون نامه از وجودم در ده	باز و بگر برسد کاهم کشد
تا به وقت جانی عیارم بسد	که عین کوه کاه اسپارم کشد
چون یقینت که دم از شراب	در شش کش من مطارم کشد

در المصیبت

تا سحر وجود روزگاریم	خوبی بر عشاق سیکداریم
بخت زنگانی پر عشق و بریم	شوریده طلاق پیله داریم
در سطله و عود و پاک بازیم	در صطبه و نه و دره خواریم
جان باخکان راه عشقیم	طلو و حکان سو کواریم
تا خور و منی شتاب ایمان	از غلغله کفر و دغا داریم
ایمان چه با دلی پیاد گفت	قوی زبان می سباریم

ماهور ظاهره بلیکن	ز تار سبز خسته
بوی پشام مار سیدت	دیرت که نام را خطا در
ز بار حال بی قاید	خود خورد پستگاه یار
نیزه پیشی برافتد	نور بریده مرد کار
دری کشاد کرد عطارد	تار و تار کشاد در

و الف

ماهوره آن مات زره بر کف ایم	بایر خوش راه قلعه در کف ایم
در راه حق جویم ایمان جویم ایم	ایمان خود ستاوی از سر کف ایم
چون اصول با هر دی و را منوع	کیاره ترک راه منور کف ایم
از خود و کون گوشه دیگر کف ایم	از تار چادر کرد بر در کف ایم
اندر قمار خانه جور خانی شست ایم	وز طبله سان و خرقه قم بر کف ایم
ز آن چشمه حیات که در کون دست بود	تا در چشمه ملک سکندر کف ایم
بر تیز هسته نیت قلم بر نهاده ایم	برون زخمه و دین در کف ایم
عطارد وارد دم عیسی کف ایم	تا خوش صفت پانزده کف ایم

و الف

دلالت بر کافری بر آورد	دین کفر قلعه ی بر آورد
قتل ای و تاجی شیخوات	دینی و معترای بر آورد
برین وره ایزدی برافکند	کیش و ت آفری بر آورد
در کج نفاق مفسد بر د	ساکس و سیه کف بر آورد
از توبه اندر توها کد	مهر شده و کافری بر آورد
تا که روی وره و دانی خورد	قیصر و خوری بر آورد
عطارد جویم کار خود کرد	امور و بدوری بر آورد

و الف

یا اولی که این راه بر دست	کاره مشوق بر دین و خردست
عده و غرضش ختم جان خود گشت	در دال کلام هر کس سیر دست

لوی و فساد و شب این راه	بسیار که دانی این راه بر دست
لوی چشم خود خون فشانید	کمی از روی خود خون ستر دست
لوی و روز سوز خانی میرسد	صد و یک بجایانی بر دست
لوی و صحت حیات تازه بود	اگر یکا اعتقاد بر دست
لوی کوفت کده این مسوا	اوم اند مسوا بر دست
لوی تشنگی او چاه رسیدش	شده او سده بر دست
لوی و با ناپاک کوه	که چاه افروخته است بر دست
لوی و شمشیر صفای خمر و دوزخ	که خفتان انوار علی بر دست
لوی و خود را برای این بیا	که در جام تر صفای نیست در دست
لوی و دل مطارد و خوشی	زهر و زهره تر زان مرد در دست

و الف

دین کم مشوقه عنایت آید	دین کم کف بیان از آید
دین و آتش خون و دل	لاجرم خون دین و خون نوار آید
دین خون شست می زده بشک	هم چنان آن شسته خون بار آید
دین و مردم ز باکی است	پشت شمع او بر نهاده آید
دین و روی خود میداشت	تا خود بر عاشقی را آید
دین وصال او کف بر خور	که بر عشق خود کف آید
دین و جلد فاجریت و هر کس	از دین و عوی و بیدار آید
دین و خود شکری و دنا بشق	کس بر کس محض بر آید
دین و مشوقه او مشتاق	کلیتی بر چون هر بار آید
دین و قیامی نیست چون می شکم	آنچه از دین کف آید

و الف

مشق کلام مدنی و دین	لیکان از شک و تعرت و دین
کند و دین و دین و دین	هو با دین و دین و دین
عجب پیشه شده راه خود	سقا کند و دین و دین

چون تر بجز این مکتوبی در	ماکتوب از پادشاه خرامی که
سر آن خط از بهر تو گشت	اگر ایستاد از بهر تو گشت

ایضا

ای بر خشت کم شده بهر چو گشت	تا نماند قوه جاذبه گشت
و کمال آفتاب در دهن	تا آید خارج ز بهر صفای گشت
که رنگ در جبهه جان پناخت	نیت عیب جزو خیران گشت
کود مادر ز ادم آید کل خلق	در بران حسن جاویدان گشت
مهر از آن ترن فرشت ترن بود	بود هم زین شیشه در گشت
از شفق در خون بسی گشت	چون تو خورشید بدین دور گشت
پایه چون زلفت گشته او شد	نیز بر وقت میرد دوزخ مان گشت
نی به سیکویم فلک گشت	در خم آن زلفت چو کمان گشت
تا شیشه روی چون خورشید گشت	ایده در رویه گریبان گشت
و بر جبهه عین ملک هاشم گشت	شبهت این جلال با گشت
ای بهر دین ملک صد دیان خون	از دل هر یک درین طمان گشت
مهر از طایفه و آن معج گشت	کار تا چون رفت از پیش گشت
کلاه نه تمام افتاد از گشت	بس که چون من به سر و سامان گشت
نوشته بر رویه روز شورش گشت	در دو عالم این همه دران گشت
جمله قواست عظم کوشی گشت	تا بخوبی تو سر زمان گشت
که در چنین که آید کوهی نو	بیشتر از ملک سلطنت گشت
و از سر ادم من آشتی شد	قوه قدرت زهران گشت
و از جبهه شریک گشت	که در یک برده ازین زمان گشت

ایضا

که بود جان امکان گشت	که تو استی که هستی گشت
جان را تا بخت شد چشم بان	بس که گشت و بس که گشت
پیران پیشه که در روز شب	یک نفس گشت و یک گشت

بسی که که تو خواجه خرامی	و سر او در خون آلود گشت
چون در دینکند از بهر عشق	بسی از یک بود نشان گشت
نیت در دینم در عالم گشت	و این که گشت بر عالم گشت
آید بهر آن که گشت	و آنکه گشت نیت از گشت
ترتیب کار از خون مسلک	و عزم خود را نیت بر گشت

ایضا

ای که در دینم در عالم گشت	چون در دینم در عالم گشت
نیت در دینم در عالم گشت	و این که گشت بر عالم گشت
آید بهر آن که گشت	و آنکه گشت نیت از گشت
ترتیب کار از خون مسلک	و عزم خود را نیت بر گشت
نیت در دینم در عالم گشت	و این که گشت بر عالم گشت
آید بهر آن که گشت	و آنکه گشت نیت از گشت
ترتیب کار از خون مسلک	و عزم خود را نیت بر گشت
نیت در دینم در عالم گشت	و این که گشت بر عالم گشت
آید بهر آن که گشت	و آنکه گشت نیت از گشت
ترتیب کار از خون مسلک	و عزم خود را نیت بر گشت

ایضا

که رسم بر علم پیدا شود	سر که با چشما بر دین شود
بس که چشما بر دین شود	بر سبب از بهر عشق پیدا شود
که بر آفتاب برقع از پیش عشق	ز آیه ملک سر غوغا شود
و در افتاد سر زلفت دوا	الله نه نفس کاف که گشت
هر که کان زلفت زمار گشت	ای ملک آن دل سوختن حاشا شود
که با به عشق بر یو عشق شده	عقل از لا عقل را سوختا شود
از دو عالم فارغ آید تا آید	هر که که مستولی این سوختا شود
که کسی بر سر عشق روی آید	دل بر آید و آید سوختا شود

تو را بسبب آنکه چنان آفتاب	در سرگردان و ناله و آه
ای دل از دیار جراتناهی	از خجالت در یاسی تنه است
که در افق زبانه است از غم	میدود آرزو ترا غما شود
تا به سر در ایام با شکوه	سپید آبروی سوری دریا شود
که تو شیشی به چکامی دادم	کار است ایو فاضل کجا زبانه شود
که دل عطار با دریا رسد	که هر چه یو مثل وی میماند شود

ایضا

اگر تو عاشقی شوق و دردت	در تو طالبی مطلوب و دردت
در عاشق خوانی در غایت	در دوا به نوزده روزه دردت
دل را به نیت در غایت	دل عاشق حبشه در غایت
غصبت از بهر آن اظهار دردت	غصبت عاشق و ایم غایت
جانی که جان عاشق است	جانی که در این باره دردت
در دین عاشقانه محراب عشقت	در آن محرابه نه یکیش دردت
سر اینده در هر جان صحرای	که در هر سخن صد سر و سر دردت
از آن کم هر سر جان بهین	که برین درستی و بیان بهین دردت
اگر اینجا است بهین و دردت	در آن عالم گزین باخ و غم دردت
چو اندک کنی عیال را عیب	اگر زین شوق جان را صبر دردت

ایضا

چند عشق ز جان افشاده ایم	استیمن بر جان افشاده ایم
در بیابان کاه سوزان ایم	از دود چشم خون فشان افشاده ایم
و بیایا آنکه از دود در عشق	از دود عشق آستان افشاده ایم
آه از تر دامن بهر دستیم	و امن از کوه و مکان افشاده ایم
چون نگر در دیان و لیر و صا	از دود و دلم و بدن افشاده ایم
بوی در دستان کوهیم جمع	در دوی در دستان افشاده ایم
چون در راه نیک و بد بر ناسیم	دل را در این دامن افشاده ایم

چون در راه نیک و بد بر ناسیم
دل را در این دامن افشاده ایم

ایضا

تا به نیکم و دوستی	در حالت نعل و کلاه
صد بهر غم که حلقه میدهد	از غم نعل و کلاه
آه برین شراب در دست	کجا که به این کن این عشق
در بهر آنکه جویند با	چون می نویسی خوش و غم
زیر آنکه دلی نکت کوه یا	تا به در زبان نکت دشتا
دل چون بشنید این سخن زو	آه برین شراب کشت و کشت
چون بستم آن شراب در دم	در نیت نعل و کلاه
و اوم بر نام و نکت بر باد	که دم بر نیک و بد افشاده
از دست بشود و جان	در این اندام نعل و کلاه
یک قطره از آن شراب شکر	در دود عالم در عشق
چشم ز سر و کوه بر نیت	در نیت نعل و کلاه
کجه ز سر و کوه بر نیت	در دود جهان از کوه و کلاه
که کوخیز و جان و دل فقر	بر جان و دلش دو کوه و کلاه
که درین غم نیت و نیت عطار	که ایدت این نیت و نیت

ایضا

در راه نیک و بد بر ناسیم	دل را در این دامن افشاده ایم
از دود چشم خون فشان افشاده ایم	از دود عشق آستان افشاده ایم
و بیایا آنکه از دود در عشق	از دود عشق آستان افشاده ایم
آه از تر دامن بهر دستیم	و امن از کوه و مکان افشاده ایم
چون نگر در دیان و لیر و صا	از دود و دلم و بدن افشاده ایم
بوی در دستان کوهیم جمع	در دوی در دستان افشاده ایم
چون در راه نیک و بد بر ناسیم	دل را در این دامن افشاده ایم

در صیغه صافی دل رویش خیال دارد	از کبر سرانده خفته بد انداز
که ترک کند یاز جزیره خضرت لب	دام تباران موج کمره انداز
و طشت شکسته زید در کوزه نمان	بچون که شش عالم یاز برانه انداز
خویشد که مهره وز لایس نشان آید	از شکسته خشن بر لب خنجر انداز
چون دوستی آنست در سینه فرو داند	دل دشمن جان کرده جان در خطر انداز
در دید و دل نهاده چون شکسته نم	چون سرخس آتش در شکسته انداز
عطار اگر داری نو دولت عشق آید	بکند و کرا خورده بی نظر انداز

افصحی

جانیان جوهر و از آن است	اگر آن تر ساجد جمع جانت
بتر ساجی در اقامت که سبوت	مرا ز ناز زلفش بیست
در احوال و شش آن تر ساجد	بر آفتاب که درین ماهی است
چون دین که تنها خواستی قاشو	گر سودی کنی اینجا است
بر دوستم نشانده این راه	جو ارم و کین رویی است
ز پدای میوه و از موه است	ز شهابی نشانده این راه
بیتن سیه آن که کفر عاشقی را	نابار کا خیمه جاود است
اگر داری سر این پای در نه	ببین جان بکبره جابجاست

افصحی

دو شش در احوال و در صبحگاه	ملک زلفش ز دیه صبحگاه
زلف بریشان کن کرده باز	کرده بریشان شکن مسیحا
از سر زلفش چو عاشقانه	شده در سان با و صبا صبحگاه
ست بهم آمد و در دیم داه	تا دم از درد بر آورد آه
گفت غم من که از عشق من	تو بکین تو به یز از کنا
کشتن ای جان بکینم تا آه	زان می کشین به می کاه کاه
که بجز نداشت بر سر سازه جود	ز آنک جو خورده می سو بکیر و تاه

آدمی جیتی جو کج می خور	در شکلی شکسته شده آن کیه
بانت شمره و انت جو خایط	تا بر می از صحرای آب و جاده
از شدن و آمدن و از کرب	گر بر بهر تاشیده و مات راه
گفتن از علم مرا که صبا	کس نشاند که کد کده کاه
گفت که هر چیز که داشت	جله فرو شد تو به سب سب سب
چون همه چیزت فراموش شد	بر دل و چانت کشتا بید راه
برست خدی تو ملک تو مصر	چند در آن کن که برای رجا
تا سر عطار نکرد و بهر کوی	وز مده و خورشید نیاید کلاه

افصحی

نیز در کسب خبر ندارد	کس در کسب و کار ندارد
تا در سوز او کند به نام	میسنوم و کس خبر ندارد
گرفت که کوزه را	بند که هزار قهر و دارد
به پای هزار و صد هزار	یک نه بود و ستر ندارد
خدا تنها نیست از	خواجده سر این سفر ندارد
انگس که کوزه خور است	کودیده و دیده و دارد
یک اصل است جمله پیدا	انما دل تو کفر ندارد
مهره تو اصل بین که ذره	از ذره شدن اثر ندارد
اصلت که فرع می نماید	زان اصل کس کور ندارد
عطار اگر زبون و زلفت	چون چشم ز اصل بر ندارد

افصحی

ایاز صبر پیش از مد پیش	از خود صبر در ده و صبر پیش
در شش و کان و خور قناره	در وقت تو عقل گفت اندیش
در عالم عشق عاشقانه	قربان شدت مهر مست کیش
هر دم که زده عاشقانه	بجای تو در دین و پیش
هر دیکس که لاف معرفت	از عجز نبرد این سخن پیش

از سرده جهان ز خجالت تو	از استیلا بر روی درویش
چون فقر سزای عاشقانت	عاشق شود و در وجودش
در عشق وجودت از عدم شد	دولت بود و ترافعی پیش
عقل از عشق او فنا شد	تا باز روی ازین من خویش

اصطلاح

که در لبرم یک شکر از لسان و ده	مرغ دلم ز شوق بشکر از زبان و ده
چون کس نیافت از من شک	هر بجزر بگو تر خیر از زبان و ده
معدوم شد گوید اگر نقطه دلم	چون نام از خیال و دانش نشان و ده
در این حال کوی بود آنکس بجز	یک سینه المثل خیر از زبان و ده
چون با آفتاب آن دشت غله	از روی خود و نکات صفت بیان و ده
آفتاب در غربت فرو شد قبل زده	تا بهشت طلوع بیان و لسان و ده
در آفتاب صفت سخن از هر زبان و ده	که زلف او سر سبز و امان و ده
از روی چون کاش که از خیر و برادر	هر صانع بر سر سیم در جهان و ده
کوی که بود و شد و بی زلفش نام	آفرینش مست که بر تو کان و ده
انگشت او بگویم که تو به چون دلم	صد توبه در دست یک باره نام و ده
از بار و انکار زلف او کوی که	امکان ندارد آنکس که شیخ او و ده

اصطلاح

که در یک شکر زلف و لبرم	که از سینه نکند و ده کا فرم
وز زلف او اگر سر سبز و بر	در دل غم بود و در دستان و فرم
درم زلف و دست سزای عشق از لسان	بست سینه که سنگینا من و فرم
تا به دل زلف و دست سزای عشق	از جوی دل و دست و ما و فرم
چون زلف اگر به من پیش و بیان	چنان بگویم که کوی بر سرم
از پای من در ایدم و آفتاب نیست کس	تا عشق از نگاه بر سر داشت و فرم
خبر به من حراز و سوز و آن نگاه	خدا و بر روی او که غم و دست و فرم
چون عشق او به دست خود بجزر	و در هر جزیر که شکر و دست و فرم

تا به یک باره با یکدیگر و زلف و ده	تا به یک باره با یکدیگر و زلف و ده
زلف او است من به دل و بر سر و ده	تا به یک باره با یکدیگر و زلف و ده
کشته با خود خنده و دست ازین و ده	تا به یک باره با یکدیگر و زلف و ده
کشته با خود خنده و دست ازین و ده	تا به یک باره با یکدیگر و زلف و ده

اصطلاح

از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده

اصطلاح

از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده
از سر زلف و دست و ده	از سر زلف و دست و ده

اصطلاح

زلف او سر و دست و ده	زلف او سر و دست و ده
----------------------	----------------------

هم نیک و نیک جهان عشق را	نور بهار و مهر کائنات کسان بود
شعب او با او بالاهت	کشتن نیش و اسنان کسان بود
بارگاه عشق او چون دایره است	مدر او با آستان کسان بود
بر اگر سوز و دگر سوز دارد	عاشق را این و آن کسان بود
در طریق عاشقانی غرق و بخت	باجات با و دان کسان بود
سایه از گل دان که پیش افتد	آشکارا و نهان کسان بود
گی بود و دل او چون الی افرید	بار که آستان کسان بود

قصیده

آفتاب عشق را روی تو بس	فلک سرکشگان کو به تو بس
ترک باز هر دو عالم را یکم	یک کوه از زلف هندوی تو بس
آب حیات را بر آید قوت جان	یک شکر از دج لولوی تو بس
جد عشق را سر با حیا	حق او در دایره تو بس
سببه عقل پیش اندیش	یک خنک از جوع جادوی تو بس
شیر مرغان را خیال از عشق	از خیال چشم آید تو بس
آنگاه بر او افتاد و دلد	یک زین با دشمن از سوی تو بس
در که شمع از سر هر دو جهان	زنان مارا یک سر روی تو بس
کز طهارت برید و دید بهوش	عذر خواست روی نیکو تو بس

قصیده

ای کار تو کار کلاه دان	تسبیح بانایان با نان
بر خود کیم نه خود و سر دم	در عشق تو جان فروزان
عشاق ز بوی جام و خلعت	ناخبر با نه سر کوران
در عشق تو صد هزار دل است	چو یک زن تو چه کسان
از بس که نام نشان او چیست	کم کف نشاندی نشان
بان خود که بود که خون شکوه	در عشق کمال چون خوابان

عشق شکسته را بیرون بر

قصیده

مرا چشمت به آستان بر آید	خوش از کینه گردان بر آید
چشم کل بود ام امروز رویش	برقت بعد جلد آن بر آید
اگر اندیشه یک روز بخت	کجایم با تو حد دیوانه بر آید
یک چشمه کبابه بهر بکه ار	کار کلنا تو رخسار بر آید
هر آنکه که خشن باشد که سبز	بر که و جنت حیدان بر آید
خطم را که خواهم نیز گم	کر یک شک سبز از باران بر آید
جهان سوزای زبره که بر آید	در دراز خلق سر گردان بر آید
فرموده ز من یک شب نیم آید	کوتاه کار من حیران بر آید
مرا با شیر شد مهر تو دل	عجب بنده اگر با جان بر آید
چو زلف کلفت در کار آید	مهاو من کز ایان بر آید
ایم در جاده زلفانی فرقت	ندام تا یکاره زلف بر آید
یک موی سوزن و من ساز	کوتاه من جاده پی پان بر آید
اگر عطار بود به یاد تو	در شش زین و ادب بجان بر آید

قصیده

فلک هر شب در دامن او در	ز شکست به زمین حرم او در
چنان خطت بر او دست رفت	که با تو نشید و مهر کردن او در
کده او فلک از عشق خطت	چو کل کرد قبا بهر امن او در
خط مسکنت جوین بدل انداخت	جانرا اسوق شود شمع او در
ندام تا فلک در هیچ در بی	خوب نیل ترکیب جبین تو او در
فلک چون هر کس زلف بهر	که خدین حلقه مهره انگل او در
ز چشم و تر سید و ز گوشت	سر زلف ترا جو یک زن او در
از آن سر ستم کم کردم کرد	و نامی که جو چشم سوزن او در
از آن سر کشته ندانم که خلعت	که بری دانه در یک لوزن او در

بهر ناله وصل تو سرور و	که خود بشد و چینی و دشن آورد
چو آن ناله یافت از بخت تو	خود شد ناله و سرور دامن آورد
دل عطا و در صفت صبر بی	با سر از سخن آنکس تو آورد

قصیده

بخت که صد آن برام ز جگر من	بانی تو جوامی بر من این عمر بر من
آگاه از ام که گیز نو در کفایت	و آگاه نیم از بد و ز نیک بد و نیک
عمر که تو قسم و چون داده ام	که آمد انجازه نیک ماه که در من
و لیس خند نام که گویا از سر کافیه	کردم همه که در آنکه تو روزی بر من
در کوی غلظت و غرابان تمام	و شکا بستم بنی دامن تو من
بر کوه از اندوه و یک کوه در دود	سر خط کنایه رخ چون جگر من
و امر و زورین داده وانی بی نام	در تو خرم مانده جو خیم من
مردان بد کین مانده در طلق منی	در حلقه و مانده چون طلق منی
و به دست عطار مگر کن که نداد	بوی خیم بر آرد تو چرخ من

قصیده

کر بر آید ز تو سید جمال تو بر آید	کل فایده جفا که ده بر آید
چون چشم من هر که نیک است بپند	خبر و من خوش زنده بر آید
چون که قسم دهم تو که جود من	کینه تر دهم که چنین کار بر آید
کر بر جگر من آید دست عجب نیست	کائنات ز خفت من نفس بر آید
کر که دامن مرغ بلادت جو سیر	لیکن جو دست خور با ام بر آید
کر که نگر دست که پیا که دست	آتش ز لب و دوی تو در کف بر آید
بر چشم و لب زان عشق تو بر من	کین آتش از آتش که در کف بر آید
من که نام بر سر خط که نیم نماند	چون با کس تو من عاکی که رایت
بند یا تو عطار را که جان لب آید	چون که تو که در دود و دل بر آید

قصیده

ایو عشق بر دست آید و ام	بر دست چون خاک است بر آید
-------------------------	---------------------------

بخت که دست بشارت بر آید	که خشن و در دست آید و ام
در خواب خواب تو است عجب نیست	خاطر و در این دست آید و ام
بر من چون بر آید من دست	که طاعت و نیک آید و ام
بخت من بخت من دست	بخت من از نیک است آید و ام
بی لب چون ما بی دانی چرا	ز آنکه در دست آید و ام
چون که من سابقا بکنا به دست	ز آنکه از خود و بایر دست آید و ام
ایو ناله عطار و خیم از سر	که زان در دست است آید و ام

قصیده

آه لا یقلم و یوانه شد	در جهان عشق ترا فایده شد
آتش که بخت با سودا بد تو	در همه کار جهان بیکان شد
چون شمع و بوی چون تو کشید تو	صد هزاران جان و دل بر تو شد
مرغ عشق که جان این بر دام تو	بجو آدم از یک یک آید شد
بیک مرغ جان ز خانه رفت تو	ره بیا که بخت بسوی خانه شد
پروانه دامن از اول چون تو	و تو از کار کار تو مرده شد
بر لب این بود و گاند عشق تو	ست دست آید و دیوانه شد
بخت نام تو دل عطار مسیح	شد ترا شایسته هر که نشد

قصیده

ایو عشق بر دست عجب نیست	بخت شد که خشن و بختی بد
چون که نیک نیست و این یک	جان که آید و دل نیک بد
چون که نیک در خفت چون تو	عقل که از یک نیک بد
در ستان روی چون تو	آنگه بیل خوش آید بد
آید دم از تو خیم نیک تو	چشم تو که کند نیک بد
ساده تو که بر کرم تو	ایست که بیک یک بد
نیک تو که از نیک تو	آید که بیک یک بد
نیک تو که در دست تو	بجز از دست تو نیک بد

گر شود عطار خاک آفتاب
در شش آید بهر نیکی

شما تر جان در غم آید
و صفت بر زبان به طلسم
از شرح و بیان در غم آید
یک سر می نشاند در غم آید
این وصف بدان در غم آید
سوی بیانی در غم آید
سرگزشت بر جان در غم آید
از سر و جهان در غم آید
کافی در جهان در غم آید
در بند کوران در غم آید

ای دل شده در با من گیت
یکانه شدم در دو عالم
هم گفتم در حق بیایان
جان می گفتم در حق بیایان
صد بار بر می خندم در غم
هر دم گویم طبع اقدار
هر دم از این طلب گوارم
کرمی بچا کنم در حق کار
عطار گیت با جرات است

عشق بر لبه آفتاب برود
تا جبهه زخم که جوشم است
سکونت قرار از اول می
و آرام و قرار من ز من بود
جانم که در شستم ز من بود
زلفت بطلم بر شکن بود

عشق تر کند دشت بر درون
تا چشم تو عقل در روشن
طیلساب تا پیش تو دید
خدا لب صیقل که نه است
پیش کی جان تا به
سیر در بهم دام زلفت
کشتن تیان که جبهه ما
در یافت شکار رخ تو
عطار در شرح آن دقت بود

ای ترقت جبهه سانی
که در روزگرف و لغزیت
در چشم زوی ز دست برسم
بازو که تو دستها جویند
دار بر اطراف به غایت
تا به تو مهر نور سرگز
در دل پر دهنی نه نیست تو
شور شدیم تو آنکه ذکر
آمن ملک تو شدم ناله
من خاک که لا تو من چنین قرار
در عشق تو هست تر عطار

ای روی تو شمع با که باران
شما بر روی چو بام است
از مهر دشت چراغ گردان
زلف تو کند سر سرازان
چون مسج بر آفتاب از ان
چون شمع می رود که از ان

وان خلقه و ام زان خلق
 يك سويد زان چ بخت
 از زان شيعت چه مهره
 نسبي وقت کنند و ايم
 و صحت تو در دن باك خواهر
 و صحت تو ز كار و دست تو در دن
 چايند بايد ز خويشتن باك
 گفته بر ما منت ز خاطر

در جهان بي رخت تو چنگ
 تو در تركت كه خواهم ديد
 چون تو چايدم رخت بغير
 و جهان كجاست با خورست
 كه عزيزت سر خورست
 نه عالم بهال او بازست
 كريد جان سوچ ميزند از تو
 چون با كجاست بسي شيعت تو
 كه كشم صد هزار خون بخور
 كه تو به چه كشتك تو در باز
 آتش تو باست بي تو بخت
 كه شيعت باي و در دن از علم
 چون مستعد تو اي من شيعت
 چون تو چه بزند و خويشتن
 بوند تو به تو و در دن كشت
 و در دن كشت و در دن كشت

مهره دارم تو قسم و تر
 و ام زان خلق
 يك سويد زان چ بخت
 از زان شيعت چه مهره
 نسبي وقت کنند و ايم
 و صحت تو در دن باك خواهر
 و صحت تو ز كار و دست تو در دن
 چايند بايد ز خويشتن باك
 گفته بر ما منت ز خاطر

در جهان بي رخت تو چنگ
 تو در تركت كه خواهم ديد
 چون تو چايدم رخت بغير
 و جهان كجاست با خورست
 كه عزيزت سر خورست
 نه عالم بهال او بازست
 كريد جان سوچ ميزند از تو
 چون با كجاست بسي شيعت تو
 كه كشم صد هزار خون بخور
 كه تو به چه كشتك تو در باز
 آتش تو باست بي تو بخت
 كه شيعت باي و در دن از علم
 چون مستعد تو اي من شيعت
 چون تو چه بزند و خويشتن
 بوند تو به تو و در دن كشت
 و در دن كشت و در دن كشت

مهره دارم تو قسم و تر
 و ام زان خلق
 يك سويد زان چ بخت
 از زان شيعت چه مهره
 نسبي وقت کنند و ايم
 و صحت تو در دن باك خواهر
 و صحت تو ز كار و دست تو در دن
 چايند بايد ز خويشتن باك
 گفته بر ما منت ز خاطر

کجاست عشق که نماند ی کور شود
سر کج او سر عالم بر سر
ستودند او سر دم غریبه
شرق تا غربت همان خوان می شنند
است شد تا بخشش اما باز
کجاست عشق که نماند ی کور شود
استی نرا ذات سر دم که کند
نه فکر هر روز از کان او است
دست کسی بر دامن او کی رسد
با شمع نرا دست و پا از کار شد
آفتابی ای غیب با ما بهیم
فره نبار می نه در و یک
ای کجاست از دو عالم ای سرده

بیت

در سرم از عشق تر بودا خوش
سرمه و من بر او جان می پرورم
چون حالت در نیاید هیچ چشم
بجو جگر از شوق تو هر دو کون
بندگی را چش یک بند قیست
چانه نشان از قند و جان پرورم
کعبه ای که شکست در دست تو
چون تو خدایا می کنی دل در برم
برون از رخ بر مکن تا کم شود
الحق انجا کافیه بود به دست
سه جهان جان و دل را تا ابد

بر تو هر شبید چون چرا شود
چون در خواب آید بوی آن آب
از برون چاه میس و دل گرفت
میر اگر چون قطره بودم
و یک تفاوت این در باشد م
غرق در شمع می میرم قسم
زین شاق بود و یکبار را

بیت

چون در درج کعبه باز کند
یارب از عشق شکفته شود
چکس ز مهره در دو دیک
سیر تا آن حد شاد و دل
است که آن ترک می پرورم
ترا که گفت که من دیو بهر
ناله ای چون نه شمع آید
باز در دست چرخ در آید
مهره و دست جرات از رخ تو
بر کمر ای که عشق ترا
و در دق و درم ماند باز
گفت بود و یکبار و کر زود
در سخن که بر نهیم حبس م
خبر زلف تو عطا م کرد

بیت

هم و طلس بر آفتاب توان زد
و مل او کو بر بر سر شکوف
در سیکه بر دامن جان پرور
ره بد و می توان اسان برور

دوش سر مستی که در دلم	آه سر از من سرگردان بد
زلف کز کرده برافشاده	برده بیک که چنان نترس بد
دل من تا که خبر بر دست	راه نذر دیده برده چنان بد
زلف چو کمان مشتاقان	کوه از کوه که از چنان بد
از فلک خفته او بر دغا	ترب صد دست بیک شای بد
قدم بر تو خورشید روشن	آفتاب از فلک که دانی بد
لمحه اعل خوشاب لب تو	رو تنق لاله و لالستان بد
کفتم ای جان و جهان جان تو	کس از من با دیده بچران بد
کشت جان در راه با تو بیک	آه جان که از تو جانان بد
دل عطار چو این کشت	جان بد و او از دل فرمان بد

افیه

دل بسواری تو جان در پناه	جان برای تو جهان در پناه
دل چو عشق تو در این بلیان	در چرخه ابرو بیان در پناه
چون بگویم که گریه دارم	سر به غمی زبان در پناه
سر که در کوه تو آید بقی	دل بر افشانه جهان در پناه
هر که یک در نه می خشی ترخو	جان و دل نمر زمان در پناه
چنگ بیک و در از سر نهند	جله سوره و زبان در پناه
سج خورشید بیک و در	کرشم نام و نشان در پناه

افیه

ای دلم راز نه یک جان ز تو	بند بیک از عقل جان فرمان ز تو
سر زمان قسم دل بر هر دین	سد هزاران در دین فرمان ز تو
کر ز من جان بیک و جان بیک	باز یابم نه سخن سد جان ز تو
مندم اما نه بکشتی ز من	چو تو نیست از سد جان فرمان ز تو
پای از سر کرده سر از پای جان	مانده بس چیران و سر فرمان ز تو
قطره اشکم که انرا خدایت	میت که یک قطره سد فرمان ز تو

دور و شبستان من در دین
یوسف خدی بر دین از کتاب
دور و از دین در اسکان
و در دین عطار را یکا ریک

افیه

کر کسی با بد دین کوه ناله	هر دشت واجب بود عکرا ناله
هر که او بدی ناله در دین	هر دین خویش بود بقی ناله
هر که در عقلی خودی خوش ناله	زین سخن خوانده اند در ناله
هر که از ناله استغاثی او ناله	او بانه آید چکا ناله
هر که چرخ ناله بودی در ناله	این سخن ناله ای افشا ناله
زین صفت ایستاد از ناله	بر دین بیا بد و مر ناله
کر ازین بودی بر ناله	شاه شاه ای دولت چون ناله
کر جان اش کیه چش و بس	نستم آه کم از بر و ناله
خوشی بر آتش زخم بر و ناله	آه ناله ای سوم ناله
زات شرا ناله کانه ناله	نیت در سر و جان چنان ناله
نعم جمع من که مردم خب اک	مید به عطار را بر ناله

افیه

راه عشق که که اکسیر است	هو و هو و فنا اندر عشق است
نایا سخن شده از دین	هر کی کو طالب این کیمیا است
کر که خواست عاشق کز فنا	کسری چیز که کز ناله است
در چنین در یک عالم در است	دانه است این زهر و است
کر ازین در یک کیه	زیر او بکشد صد در است
بدنار که جان و ایمان یک	کو دین لیا بر یک در است
کر و این در یک در است	کین ز کار ماه ز کار ناله است
کر که امید است به دین	آید بر سر که باشد ناله است

همینکه از دانه سر شکوف	هر که بگوید سر این با جوت
زهر و دم و زهر که بیارست	و آن بی خواسته کین می جوت
آب من کین و بنور بارست	فهم آن ز کار مرا بارست
در ال شاقه و تقطیم او	کیر یا ی خلق از کیر و دست
سلطنت باید کرد و آشکار	و عانی تو که این می جوت
مهر کن عطر را اینجا بکار	کین ز کب است بی جوت

ایضا

تو که هست در ال ازین سر کین	بود کم از کم و بود کم کین
خواهی که از هرینه به ای کین	آخه و می ز عشق نه ای تو کین
در دار ملک عشق غلبه کین	گور او در حقیقت تو کین
بر غیبت جان عاشق جلد کین	گور او در کون لا یقین کین
شیت سر عشق که جلد او	سیت بر محبت مطلق کین
حریر ز عشق تو لب که دیوانه	بل و زین و اغلب تو کین
در عشق که کین به ای کین	لکین به به چ بزرگ کین
مردان عشق چون زین کین	چو در و کین بیای کین
و به سینه اش سر این جگر	سر طوطی که زین تو کین
بنکین چو بر در ز ناد کین	و با بر زادی نکند آ کین
عطار در تنای حق و حق کین	چون بر سینه منه بیار کین

ایضا

باده ز کمال تو شان کین	جان عشق تو در میان کین
بر و ان عشق شد جان	چون سر دانه تو شان کین
جان بود نشان عشق و مهرت	چون عشق کین در میان کین
جان با کز تر اطلب کور	در سفر جهان لا مکان کین
باز از دست کداری افتاد	در طاعت بر هر جا سان کین
مردان که بگوید تو فرودست	از جوی تو جان با دوان کین

تو که در دانه انکساست	در کوف و مکان می توان
از خود تو جان با کین	در مان ز تو در دین کین
چون تو در دانه زین کین	در مان بعد جان تو کین
هر چه که جان با کین	چون در تو نگاه کرد کین
عطار که این سخن بیان کرد	چون ز جان جسته چنان کین

ایضا

ایرود به تو آفتاب کین	ایرود به تو طاق تاب کین
بر روی جان تو کین	عده ی روشن جود کین
چون چشم کور لب تو	یک چشمه ز چشم کین
ایم که ترا ز سر سوئی	سوی آه میانش کین
چون تو کین ز کان جان	جان به کین نه جان کین
سیرفت الم برق تاب کین	از لعل تو یک شکر کین
رخت بختاب و عتاب کین	چو باده کشد بر عتاب کین
کروید به ما سید کور کین	فک تو به است خیر کین
در کار غم تو جان ما کین	در تو به است خیر کین
انکند تو شدم کین	عده عصا و خلع کین
چون تو به تو مید چو کین	نار یک از دست کین
تا جلد بر آفتاب کین	کز بر تو کین کور کین
کودر غلط او شستم کین	یک در غلط او شستم کین
عطر درین سخن جوت کین	از طعم کین و مطلب کین

ایضا

ای عشق گرفته روی تو کین	بر زلف تو به کین
در زلف تو می توان کرد	یک شکر ز عده کین
شرح زلف تو دم من	سر که شوم بعد ز کین
ایرود به تو حق شست	چون زلف تو کین

در سوخته شیر مرده این	بر رگ می زنده و پال
کردن طاعت و آب حیوان	موقوف هم از لب هم از پای
در یوسف مصر کس ندیدست	آن حسن که در تو چشمی
سرشت از آن نگفتم این حرف	آه برک طوطی که حال
اینجا که منم ملول بند و	استغراق و گفت احوال
دل خوشی شد و ذاه رده ندارم	وقت که جان دهم بدلال
از هر طرف هر زمان ز شوق	یک کنایم هزار فیض
بنایم بر آب	تا در غم آتشی با حال
سرخ تو گفتم که تا گفتم	در عشق تو سیزم بر دال
مدرک بیکرمان	و انکاه بیکرم منتقال
از خود سستم چون آرد	تا خود در افکند بدال
چون سر شکان بی سروا	بگویم از این جهان فحال
خدا را شکم و کلاش	وز فلسفه و ز عقل فحال
هم فلسفه کلام بگو	از هر قصه لیان و حال
باجی روح هم نشین شو	بکار جلال برای و حال
در عشق که تو بخی عطار	آباز روی ز قیل و حال

ایضا

ای عشق تو بخت قصه	کرده غم تو ز جان طوطی
خوشید رفت تا فک یک روز	تا که وجود ز آغوش
چون تاخت بیانی و دمام	تا راست نکلد در طوطی
چون یک نگاه کردم آن نور	خجود جمال در آغوش
میگفت چه زبان که از من	بگویم که من تا از اصد
کار که روی حق اخفتند	در حال اگر کنی قصه
اکثر من بپرازد آن رخ	و کشیده تر ز بوی
در کرد تو یک رسم که بپوست	در محبت خود اندریم غول

دانی که ز سیکتو با شد	من قصه گام به انصاف
ای که گنج که به لوتی به عمر	فک بر روی آبی و صوم
چو جان طوطی آن طاعت	من آجاست و صوم
عطار بر سر گمانی نکوی	در شرح و بی بی غنای

ایضا

ای روی تو بخت مجلس	در بر روی غم تو بخت
بخت بدخت بر روی بساید	از باطن سبج بر دال
از شوق تو میکند هر روز	خوشی به دوت بر دال
هر جا که شکر بر دال	در بر دال زلفش جان باز
در جمع سر کشان عالم	چون زلف تو بخت یک سر
چون تو نیست بود و غم تو	شد سر به غم تو غم
مرح از نور مد جان بزم	این واسطه از میان بر دال
کارا باری که عمارت	خود زنده بر دال
یک خط تو عکس را بکشد	آنها خود کنیم آغوش
تا یک با غم من شکست	در با دال تو شکست
که دقت آمد یک خنایت	این خانه من ز شکست
پشت تو نیاز مندیم	خدا کمک تو پیش بکشد
عطار ز دیرگاه بینه تو	بکار دالت باره سالت

ایضا

ای تو بخت باج و امان	زلف تو غم بخت امان
عجب زلف تو دال	اغلوط ده بر دال
بر عکس جان جان تو	خوشید و غم ز سر سالت
در پیش رفت پای و بخت	از بهر جود و سوار امان
چون تو بکمال رخ دالت	تا قص کرد و اختیار امان
یک ده غم تو تو شتر اید	از حد صند عکس دالت

بیکار بماند اندر چاه	در شیب و تپه شکوفه کاران
در راه تو نام و شکافان	از تنگ و دیو و نامداران
از هر کس نیست از من	خود را چشم بر خواران
چون مطلق نماند بر او	بر جان بکشد بهر باران
تو دشمن جان دوستانی	با تو بکشد دوستداران
از کس سوی من نگر اگر چه	بسیار خنده و خندان
تا چند ز کوه هر دو صالت	تر می شود امیدواران
در راه می وصل خوش یک	تا باز رسند در دواران
عطار ز یک کل و نبات	لبیل کواد و بنوباران

ایستاد

ایرانی تو نفس به برستان	با قوت تو قوت نگه دستان
ز لنگ و صد هزار طاعت	چشم تو در صد هزار دستان
خوشید با آتش چشم بر ده	تا تو بد را بی از شتابان
کو دون بنار چشم بر شتاب	واله شده در تو بخوابان
ایخ از رخ تو در اسلام	هرگز نرود بجا فرستان
پیرانی ده و در وقت لغت	ایچ خوانان این دستان
در عشق تو زیست که مستند	مستند بهستان نهستان
کو بی تو که آب فطر بودست	هر شیر که خور و در زیستان
ای بر شده بس لبه ۱۹	به نین نکر نه سوچستان
گلگون نهال در جان تا	وز هر دانه و دستان
کین کین تو بهار هست	در یک ریز و یکستان
شوند بگل بشو که بارست	بنان تو چون در کستان
ز غمی ز غمت چشم زین	کو رستان کنه زستان
در کین کستان شفی	عطار ترا هزار دستان

ایستاد

جمع و مسل نه محامیت	حسد زنی قصه جو خالمیت
در خاقد تو شمشیر میهرم	که لبست قله زلامیت
تو جو شقی و من جو پروانه	با تو بودن بهم محامیت
دور می یابم از جلال تو رنگ	طاعت انجان عالمیت
کو اگر وصل تو قوا به بود	سر بیج بیج عالمیت
گر چه وصل تو خست کار محال	کار بیرون ازین محامیت
چونم کمن که خود بخود تو نیست	ز آنک در ملک خودم کلامیت
کو بسوزیم بند بند جو نفع	و عجل سوختن طالعیت
کرایی تو پر و بال است	اندر بال جو و بال است
تا بگو که تو خدایت خوانم	که بگویم خودم طالعیت
شیر در تو چون و در عطار	ز آنک در این عالمیت

ایستاد

چون فتنه عشق تر از است مکیوم	چون شمشیر است بر است مکیوم
از حقیقت که وصل تو نشان	سر قصه که اویت کار است مکیوم
خویش که او چشم و جوانی	از شوق تو اندر شکست مکیوم
چون جمع خری تو دل سوخته	بند و تود سوخته که است مکیوم
باز دست که در ده در مکیوم	چون زلف تو هم کار است مکیوم
کو که در دانه تو با ناک و لب	العلی به بند زار است مکیوم
الله که عالم که در مکیوم	اندر تو در ده زار است مکیوم
کینه که تا به کشید به مکیوم	کار من و طاعت نیاز است مکیوم
کشم که در دست و چاند مکیوم	کینه تو هم بر مکیوم
کو که باز است وصل تو جان	چون تو بر من بر کشته مکیوم
عطار این کو با اگر نیکو اگر	بر دانه آن جمع طراز مکیوم

ایستاد

دل ز جان بگریه بار است	انک و نام یک است
------------------------	------------------

نام زلف تو خنجر لایق است
 طغیان زلف سر که داشت
 از بصرها دل چنان بر
 برسد را میدم جانم
 هسته دانه است در بازو حسن
 سحر از روی جان بسته ندر
 درخت کاره که در از نظر
 چون کیسه را بر سیات هست
 چون آب لعلت نگر دانه سینه
 کاره و نیم آستین او در عالم
 که دل عقاربته زید و نه بر

بند و دیو و جن و شیطان
 سر زلف را بر سر نیکو
 از آب بر کوه شکر نیکو
 کار با تو بر سر نیکو
 استخوان از کمر نیکو
 ذرا کمر یک زن که نیکو
 سر زلف را بر سر نیکو
 دست تو در کمر نیکو
 که خورم چیز نیکو
 دور از روی تو نیکو
 دل ز تو زبر دور نیکو

نام زلف تو غیر لایق است
 خلق نازد زلف سر کو داشت
 از زلف جدا دل چنان جدا
 چون زلف می دم جان می ست
 هسته زلف است در بازو حسن
 سجده از زلف جان مسته فزون
 در زلف کاغذ و کرم و زلف
 چون کیس را بر ریاضت هست
 چون آب حیات ملک داد و نیل
 کلاه و عمام تا بنو اور و نام
 کو دل عقاربند زلف و زلف

این کتاب را لعل میگویند و وقت
 که در چشم خفته آمد دل میر
 حشر از شکست توان آمدن
 تا غمزه بد از لعل و کباب و این
 ملک کسیر بدو سرخ لعل تو بود
 قاف تا قاف جهان یکباره شد
 جلوه ایست از لعل صد باره و بی
 تا دل غمزه عالم کم گرفت

این کتاب از طبع سوزن و خون
 زنده شد و چون در کف دست
 لعل چون خفا و لعل خوش بود
 قفل خود را راست و غمزه
 بجام جم و لعل میگویند تو بود
 کاف که غمزه و لعل میگویند
 سحرش را در جبهه چون تو بود
 روح از زهر جگر از خون و لعل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اصطلاح

<p>هر چنان که رسال ترطلب کرده چهارم یک سیان نفون هر دو برای کسی که بنادر این کمر نیست از او چه گرفت است پس بیایب</p>	<p>نیمه شش و نهمی که در شش گرفته هر کتاب سه و چهارم طلب کرده چهارم و پنجم بیایب کرده و آن حال که در بر شش گرفته</p>
--	---

ہر جان کو وہی ترطلب کہ وہ
خدا کے بیان فرمے ہو
یہ کہ جس کی بنا پر این کہ فرشت
ان کی کہ یافت ابرہی

مروند نامه مست و حجت
که بتو ایام محمدی است
نظاره کرد که گشت که مست
ایام کرام علیج کرده
ای که کن ایام بولوب کرده
چون روی سید عرب کرده

موضع آمد دست و جفت
که تو ایام خود را
نظاره بر او گذشت که دست

عالمی کہ سیم و ستان کی پرورد
 خدایه از عالم از کمال عالم دور
 بر کمال عالم وی منین از ان عالم
 و مقتضای پرکاشید به صورت و
 به پیران و عالم می جویند سالکان
 و عالم قند میند از وی صفت
 صورت عالم از او باشد پس
 از ایشان صورت عالم و نظر
 هم صورت عالم کبریا حاصل
 صورت خود را و صورت لا محرم
 و ظاهر از هر نعم را و حق

عالم و ستان کی پرورد
 و از این کشف و نظر قدری مشکو
 و انکاشان از او نظر کی باشد
 از شریک نامش را و در کمال میسر
 خویش و اینچنین از این پروردگار
 را هم و یک صفت از او عالم
 و یک صفت عالم و یک صفت
 و یک صفت از او صفت از او عالم
 و صفت از او صفت از او صفت
 و صفت از او صفت از او صفت
 و صفت از او صفت از او صفت
 و صفت از او صفت از او صفت

عاشقانی که کبریا دوستشان می بردند
 در پشته از عالم و از کجا عالم رویدند
 بر کوه عالم و می بیند آن را از راه
 و مقتضای کبریا بدید و صورت او
 بدیدند و عالم می جوید سالکان
 و نام قند خود میداند از می صفت
 در صورت عالم و با کشند و میرد
 در ایشانست در صورت و عالم و نظر
 در صغری صورت عالم کبریا و صفت
 در صورت و با و در صورت و با و در صورت
 در ظاهر و از هر خرم را و خوش

[illegible]

ایتھم ادم بر ابرہہ
 و بنی امیہ بنی قریظ
 بنی نضیر بنی یاسع
 بنی یاسع بنی یاسع
 بنی یاسع بنی یاسع
 بنی یاسع بنی یاسع
 بنی یاسع بنی یاسع
 بنی یاسع بنی یاسع

بیکس از حد و نایاب است
که ازین شایع بود و حد و نایاب است
که گوید که در خبر انکار کنیم
ازین راه هم عشق بر عذر کنیم

افسانه

هر دو یک عشق او انکار نیست	که بود کوه و این در کاه نیست
هر که از عشق نیست اندوه او	چنان او از عشق عشق انکار نیست
عاشق نبوده علت برود جان او	زانکه از یک سو کس را در انکار نیست
کرد بیکدالم از درود او	خون که رفت و در سر یکدست
ای دل از مردی مردان کاش	زانکه اندر عاشق اگر نیست
بر سر این از قهر جاده نفس از انک	بر سر صحرای اندر یکدست
چند کرد و بچو کوی کرا خور	عاشق اندر نهاد به یکدست
نار و راه مردان عشق نیست	نیت شد در راه و طوطا
در دایه عطار سن و سستی	زانکه افرا مردی سستی

افسانه

چاند خزان و این محبت جان کاش	دل و هم عشق تو بود بر جان کاش
چون جان و دل تو شد در در و در	بر روی کوه و حال تو در در
که که آن آفرین بر او جان کاش	آن و بیا به آن تو نبوده در در
در سر و در و در و در و در	آن و بیا به آن تو نبوده در در
بیکس از حد و نایاب است	که ازین شایع بود و حد و نایاب است
که گوید که در خبر انکار کنیم	ازین راه هم عشق بر عذر کنیم
هر دو یک عشق او انکار نیست	که بود کوه و این در کاه نیست
هر که از عشق نیست اندوه او	چنان او از عشق عشق انکار نیست
عاشق نبوده علت برود جان او	زانکه از یک سو کس را در انکار نیست
کرد بیکدالم از درود او	خون که رفت و در سر یکدست
ای دل از مردی مردان کاش	زانکه اندر عاشق اگر نیست
بر سر این از قهر جاده نفس از انک	بر سر صحرای اندر یکدست
چند کرد و بچو کوی کرا خور	عاشق اندر نهاد به یکدست
نار و راه مردان عشق نیست	نیت شد در راه و طوطا
در دایه عطار سن و سستی	زانکه افرا مردی سستی

افسانه

که از حد و نایاب است
که ازین شایع بود و حد و نایاب است
که گوید که در خبر انکار کنیم
ازین راه هم عشق بر عذر کنیم

در چنین زیبا به بدستی	که گوید که در خبر انکار کنیم
که گوید که در خبر انکار کنیم	ازین راه هم عشق بر عذر کنیم
هر دو یک عشق او انکار نیست	که بود کوه و این در کاه نیست
هر که از عشق نیست اندوه او	چنان او از عشق عشق انکار نیست
عاشق نبوده علت برود جان او	زانکه از یک سو کس را در انکار نیست
کرد بیکدالم از درود او	خون که رفت و در سر یکدست
ای دل از مردی مردان کاش	زانکه اندر عاشق اگر نیست
بر سر این از قهر جاده نفس از انک	بر سر صحرای اندر یکدست
چند کرد و بچو کوی کرا خور	عاشق اندر نهاد به یکدست
نار و راه مردان عشق نیست	نیت شد در راه و طوطا
در دایه عطار سن و سستی	زانکه افرا مردی سستی

افسانه

در چنین زیبا به بدستی	که گوید که در خبر انکار کنیم
که گوید که در خبر انکار کنیم	ازین راه هم عشق بر عذر کنیم
هر دو یک عشق او انکار نیست	که بود کوه و این در کاه نیست
هر که از عشق نیست اندوه او	چنان او از عشق عشق انکار نیست
عاشق نبوده علت برود جان او	زانکه از یک سو کس را در انکار نیست
کرد بیکدالم از درود او	خون که رفت و در سر یکدست
ای دل از مردی مردان کاش	زانکه اندر عاشق اگر نیست
بر سر این از قهر جاده نفس از انک	بر سر صحرای اندر یکدست
چند کرد و بچو کوی کرا خور	عاشق اندر نهاد به یکدست
نار و راه مردان عشق نیست	نیت شد در راه و طوطا
در دایه عطار سن و سستی	زانکه افرا مردی سستی

افسانه

در چنین زیبا به بدستی	که گوید که در خبر انکار کنیم
که گوید که در خبر انکار کنیم	ازین راه هم عشق بر عذر کنیم
هر دو یک عشق او انکار نیست	که بود کوه و این در کاه نیست
هر که از عشق نیست اندوه او	چنان او از عشق عشق انکار نیست
عاشق نبوده علت برود جان او	زانکه از یک سو کس را در انکار نیست
کرد بیکدالم از درود او	خون که رفت و در سر یکدست
ای دل از مردی مردان کاش	زانکه اندر عاشق اگر نیست
بر سر این از قهر جاده نفس از انک	بر سر صحرای اندر یکدست
چند کرد و بچو کوی کرا خور	عاشق اندر نهاد به یکدست
نار و راه مردان عشق نیست	نیت شد در راه و طوطا
در دایه عطار سن و سستی	زانکه افرا مردی سستی

چندین جواب دارد و هر یک از آنها چنانچه که در علم جان می باشد	که جان تو حضرت جان من می رسد کمی که بگویم بهر آن می رسد
زبان یک می رسد در آن جشن قسم تو تو قانی بدست صبی جو کاوه و جو	خود و او این است انسان می رسد چون دست تو بهر وقت می رسد
تا یکا جرگرم بید می کرانه گشتن خود را قدم قدم تعامات بر تراز	بر خود متفق که خود بتو جدا می رسد چندان بدو که در خدمت امکان می رسد
زیر اگر در راه بگیرد هیچ در می چندین هزار حاجت در جان که در می رسد	کشم ترانه که به پیشان می رسد شاید اگر کسی بر سلطان می رسد
در راه او رسیدند نمایان مکان پایان نه بدکس نمایان عشق از آنکه	وین راهی که کرانه بیان می رسد سرگزشتی بیایان می رسد
چندین بیوی و وصل که در خواستگاری عطار را بجز غم بجز آن می رسد	

افسانه

کریم عشق او داری خبر یون کسی از عشق هر که جان می رسد	جان بدو در عشق و در جان می رسد که تو هم از عاشقانی جان می رسد
کریم جان تو پیش میری بهر حال عشق در اینست تو می ناپدید	و در یکی ترست تو از جان می رسد آب از آتش و بهر جان می رسد
که پیش از سر آید سر می از سرگشتی از سر دو عالم بگو می رسد	ساکلی را سوختن می رسد که سر سوختی ازین می رسد
و در شست و شسته بهر دم می رسد وید و وید و وید و وید و وید	کوته و آن مایه را می رسد که در وید و وید و وید و وید
رختش آید شربت و علم به او کریم است احوال بهر همان شراب	یا نت یک یک می رسد که در یک یک می رسد و وید و وید
در رخ آن آفتاب هر دو کوته خفته و مست که فتنه آن مایه	مست و لا محقق می رسد که در مست و لا محقق می رسد
کام می مردم کپی می رسد و در بیان سوز چون غم می رسد	لا جرم ما ندیم چنین می رسد که در لا جرم ما ندیم چنین می رسد

من ز در و حیرت سوزی و طلب چنانچه که در علم جان می رسد	چون دست تو بهر وقت می رسد بر خود متفق که خود بتو جدا می رسد
چنانچه که در علم جان می رسد چون دست تو بهر وقت می رسد	بر خود متفق که خود بتو جدا می رسد چندان بدو که در خدمت امکان می رسد
چنانچه که در علم جان می رسد چون دست تو بهر وقت می رسد	بر خود متفق که خود بتو جدا می رسد چندان بدو که در خدمت امکان می رسد
چنانچه که در علم جان می رسد چون دست تو بهر وقت می رسد	بر خود متفق که خود بتو جدا می رسد چندان بدو که در خدمت امکان می رسد

افسانه

صبح از در و نوای غلام در شد از در و نوای غلام	چند گشتی گفت و شنودی غلام چند گشتی گفت و شنودی غلام
در آتش مکن از می که می رسد عسکر تو چون اول افشا می رسد	اینک از در و نوای غلام هر چه می رسد و شنودی غلام
و درین زمین که می رسد بخت بد و آنکس بلای می رسد	درین تو ترک جبهه ای غلام بخت بد و آنکس بلای می رسد
که در شین باش که بگوکان جرم دانه امید چه کاری که می رسد	کوین ز پیش تو بهر وای غلام دانه امید چه کاری که می رسد
صد قدح خوش بیاید کریمیت بر ال عطار فلک هر نفس	هر که در می خوش نشو وای غلام صد قدح خوش بیاید کریمیت

افسانه

از در و کفر که اوست جام به رستم چون دریا که گشت	برون چشم و لیکن در میانم کثافت شد بدو و بدو کلام
چونیکه باز گشت سرور چونیکه باز گشت سرور	سر سوزی ز دریا می رسد اگر من خرق این دریا می رسد
چونیکه باز گشت سرور چونیکه باز گشت سرور	اگر من خرق این دریا می رسد اگر من خرق این دریا می رسد
چونیکه باز گشت سرور چونیکه باز گشت سرور	اگر من خرق این دریا می رسد اگر من خرق این دریا می رسد

در دنیا کاخ می بسیم نام
 ندام یک شبه حاصل گویند
 مرا از عالمی علم شکست
 که کوره یارین در این نیست
 ولیکن اینک در یست غرق
 اگر خطراتا خاینه بسیم

ایضا

ایوب تو نیکین عالم عشق
 تو عشاق فارغ دلب دوز
 توان خود بی تو آبی خوش
 آید چشم کمره جبهه تو
 در صف و بران بر تیر یو
 جان من چون عشق تو زیت
 ترازو نوزاد صد دم صد
 با شایان کون در مانده
 صد هزاران هزار در ناک
 در عالم شد مسلم کس
 هر کون شد اسلم کس
 بان مار که زخم عشق رسید
 دل عطار چون گل نود و ز

ایضا

ایم ز عالم معالی
 و خلق اول و نیم جانی
 که شسته ز شستی ز کز قتی
 در صند عاشقان حضرت

بسیار تو بر ترین شایه
 قاتل عاشقان بر خلق
 آنی که بر تو خودی دوست
 بر سر اسیم دایم
 مایل خوابم و چون بود خواب
 چون خواب آید کس که اورا
 عطار بود که دست بر روی

ایضا

بار که بر ما زیت بخانه
 وین بر تو خوش کردید روفا
 نوزاد آن کشید راه قلعه
 در خوابات فوق عشق یافت
 چون بر عشق خود در جوم کبریا
 در صفت عشاق ندیده در یک کرا

ایضا

نیت ما سار برکت تو اسما
 و حق مصداق بود کن نگو به صفت
 معانی و کلام است معانی
 از ملک قمار حج یا مویق
 شکر این که در سلطت تو
 بر سرید این عشق در غم جوگان و
 کار تو در بندت که در بار و بیا
 زخم خود را عاشقی را نکست
 تا در عطار از دو دو و دو یک

ایضا

ماکتب و جود و روزگار کما بهیم	خبر بدینا قیاس که اندریم
مخت زوکان بر غناییم	شورید و دهان سحرادیم
در سیکه عود و پاک بازمیم	در مصیبت زنده و در غمادیم
جان پستکمان راه عشقم	دل سوختگان سوگوادیم
غادر دمی و شراب ایمان	از غلظت کفر در خمادیم
ایمان بد که با دلی بران بستیم	عسری بنفاق سیکه ادیم
ماور من طایریم لیکن	زندان بر سر غرقه داریم
پوی شام ماریم	در بریت که مار انتظاریم
نایابانی غایب	نه در خود دستکاه یاریم
نه در روز غیش بی برآمدیم	نه در بسجده مرده کاریم
کمرید که شام کر عطار	تا روز شمار در شامیم

ایضا

لکن شمع بر تاریم چه داشت	پرواز خود چاکه در سبک داشت
بر در صراحتی از غنا	بر نه بر سر غرقه زار داشت
باور کشتان در و چشم	بشکین و دی جاش شیار داشت
یا پیش سوا سجد و در شو	یا بند هزار یایی بر داشت
تا چند نای گنجی بلیس	این مین فرودست زار داشت
کر زین کبر و سر باز	در مرد و جی هر چه در کار داشت
تسکاز خذیه پنی	یک طایفه جنتیه و شیار داشت
موت شیر شو بر زنده کار داشت	انگاره بین در ای هر کار داشت
گاه ای و گاه باز کردید	این نیست نشان مراد شیار داشت
بیرین که علاج تو در دست	بیدار شد که با تو کنت عطار داشت

ایضا

مردم دست بیازار گشت	راستی است و بیچاره گشت
به عشقم جفاینه و مرا	مست شو وانی و در کار گشت

کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت
کام از کفر بدین کار گشت	کام از کفر بدین کار گشت

ایضا

کمر این صرشتان با ده دست داشت	مرد و روز زانی بر هم شک داشت
بست و دانی از می کار گشت داشت	کوه شیار صفت از دست داشت
تسکاز خذیه پنی	کوه و دانی که در کوه دست داشت
ای بر کمر مانده بر خیز از دو عالم	تا دیوان مردان زایل داشت
در بخت طغیان خود را بلند کردان	ایک نعلن جوی چون ناکر دست داشت
کامای مری که چون کمال عاشق	از غم عشق کمر از دست داشت
عطار که با صفت اعلا از خود خاشاک	کامای کمر از دست داشت

ایضا

دشمن آمد و در سجده آمد بر میان گشتید	دشمن آمد و در سجده آمد بر میان گشتید
ستم کرد و کرد و جنت شک داشت	تا غم ناکدانی سر مالکان گشتید
بر خود من شاهن شعی و در غم داشت	بر غصه من مایه کوی کران گشتید
کنار تو نشسته که در میدان گشت	بسته بلایه که در میدان گشتید
کشمندار مان کران در ای گشت	ای حکم کوه نه تو نام گشتید

کنته از جگر بی نهایت	بخت بد و وجود عین ادم
به آن که در جگر جگر بی	خوش خوش زین ترین دیدم
عقل با قسم ده عالم را	دل در آن حلقه من بچینم
آفرین از بر پرده خیب	روی او ماه نازنین دیدم
آسانه که خانه در است	پیش او دیدم بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس او است و کم	برقع از زلف شیرین دیدم
تشنه و کوثر زان و العین	که در تاب بند و چین دیدم
سین خوش پیش آن خوش	سایه یار راستی دیدم
هر که او سر این حدیث است	توقف او نشن ترین دیدم
باز عطار را خستین کام	بر تر از جوج مقین دیدم

این

بخت بد و وجود عین ادم	یک سر خمر جاده و آن نه ادم
خوش خوش زین ترین دیدم	ششم دو ادم و سیاه یک ادم
عقل با قسم ده عالم را	در تعقیب خانه و انوار ادم
آفرین از بر پرده خیب	طاقت از غری کرانه ادم
آسانه که خانه در است	در خود تو هیچ ایثار ادم
بر رخ او که عکس او است و کم	بهر زوئل و جوج خانه ادم
تشنه و کوثر زان و العین	مات خاتم که هیچ خانه ادم
سین خوش پیش آن خوش	در عداوت یک نشانه ادم

این

بخت بد و وجود عین ادم	چون شربت این کرانه ادم
خوش خوش زین ترین دیدم	زهر مویش خوشی ادم
عقل با قسم ده عالم را	که این دل مست و ادم
آفرین از بر پرده خیب	جاده ادم چون نه ادم
آسانه که خانه در است	شمار از غری عاقل است

بخت بد و وجود عین ادم	بخت بد و وجود عین ادم
خوش خوش زین ترین دیدم	خوش خوش زین ترین دیدم
عقل با قسم ده عالم را	عقل با قسم ده عالم را
آفرین از بر پرده خیب	آفرین از بر پرده خیب
آسانه که خانه در است	آسانه که خانه در است
بر رخ او که عکس او است و کم	بر رخ او که عکس او است و کم
تشنه و کوثر زان و العین	تشنه و کوثر زان و العین
سین خوش پیش آن خوش	سین خوش پیش آن خوش
هر که او سر این حدیث است	هر که او سر این حدیث است
باز عطار را خستین کام	باز عطار را خستین کام

این

بخت بد و وجود عین ادم	بخت بد و وجود عین ادم
خوش خوش زین ترین دیدم	خوش خوش زین ترین دیدم
عقل با قسم ده عالم را	عقل با قسم ده عالم را
آفرین از بر پرده خیب	آفرین از بر پرده خیب
آسانه که خانه در است	آسانه که خانه در است
بر رخ او که عکس او است و کم	بر رخ او که عکس او است و کم
تشنه و کوثر زان و العین	تشنه و کوثر زان و العین
سین خوش پیش آن خوش	سین خوش پیش آن خوش
هر که او سر این حدیث است	هر که او سر این حدیث است
باز عطار را خستین کام	باز عطار را خستین کام

این

بخت بد و وجود عین ادم	بخت بد و وجود عین ادم
خوش خوش زین ترین دیدم	خوش خوش زین ترین دیدم
عقل با قسم ده عالم را	عقل با قسم ده عالم را
آفرین از بر پرده خیب	آفرین از بر پرده خیب
آسانه که خانه در است	آسانه که خانه در است
بر رخ او که عکس او است و کم	بر رخ او که عکس او است و کم
تشنه و کوثر زان و العین	تشنه و کوثر زان و العین
سین خوش پیش آن خوش	سین خوش پیش آن خوش
هر که او سر این حدیث است	هر که او سر این حدیث است
باز عطار را خستین کام	باز عطار را خستین کام



Handwritten text in two columns, likely a manuscript or ledger. The script is cursive and appears to be in a South Asian language, possibly Urdu or Persian. The text is written on aged, slightly discolored paper.

...
 ...
 ...
 ...
 ...

[Faint handwritten text from another manuscript page]

[illegible]

مجلس ۱۲۸۰

کشته ای پر جگر و پیکر
 خسته ای که در کرب و غم
 کم زان و تلاش و کوشش
 ساری نه با وجود آری
 سوز و تشنه بر آتش
 شعله ای که در آتش
 قهر و استغاثه ای
 کوه و حصار و دیوار

الف

و بهر آید و چون سستین
 عالم تقاریر حیران شده
 علم و صف لبش لایعلاجی
 است چون شست بکار و جید
 حاستار از خیال ذات او
 بگردد و بی سوزی ز افش جان
 بدست است بر قیاد از
 شتر عشق دل پاکت پس
 تا تو به حاصل نگرایی از دو کون
 شد و در طایفه عشق

با لبی برخند و پس سبیلی
 دست از نامه بایانده کلی
 شغل شرح رخسار لایعلاجی
 سر کجا در شهر جان و سبیلی
 تازه می شد بر زمانه شکی
 نه مبارک با شوی و نه غفیلی
 سر کجا در روی عالم و لایعلاجی
 نیست عشق و عهد و نگرانی
 سر کجا از عشقش لایعلاجی
 یک تواند مرده و دین سبیلی

五

من گفتم که در جهان سرگشته
در دنیا و دنیاوی پیشه
شده که در دنیا و دنیاوی پیشه
در دنیا و دنیاوی پیشه
یک سر در دنیا و دنیاوی پیشه

در عشق تو منم که بگویم کشت	باید تر خلاصه بشویم کشت
خبر و حال و دم بگویم کشت	کان کار کان رسیده و جوش کشت
بر کمال دست بزارم کشت	از بیک جوان کشت و جوان کشت
نزد دل و شال و ست	جوانی که زوید و بدو کشت
در این چه طلب کنم که کشت	دار سوید و در و کشت
آن سرخ که بر دایره کشت	در ام بیا تو زبون کشت
لخته بر و بال ز کشت	از بای خانه و سر کشت
تا دوست عشق تو به کشت	سر کشکی ام بی تو کشت
عطار که بود کشت	در و کشت و کشت کشت

و کوی تو که را سپرد	سر طوطی به کشت
سر خاک که در کشت	از عالم عشق کشت
تا تو شکوی جو زده کشت	سوای ازین قصه کشت
سر کوی بود کشت	خارج ز دونه فیروز کشت
در مستی خود جو زده کشت	زانی که در عشق کشت
دره که برسد کشت	ز بر کوی تو کشت
خوشید ز غویش کشت	دنگ به جان کشت
کوفه در این کشت	بوست و کشت
بخت که کسی که کشت	سر کشت و کشت
بخت که سوگو کشت	بر آسن و کشت
تو و کشت برده کشت	در و کشت و کشت
عطار جو زده کشت	در و کشت و کشت

همه به کشت و کشت	یک عشق و کشت
بخت که کشت و کشت	بخت که کشت و کشت

در سر کشت ل از کشت	بخت که کشت و کشت
زین کشت و کشت	سر کشت و کشت
و نه در کشت و کشت	جان کشت و کشت
و صل و کشت و کشت	سر کشت و کشت
در خوابت خوابی کشت	ز آنک کشت و کشت
برخ آدم از و کشت	کجه کشت و کشت
کشت و کشت و کشت	خوار کشت و کشت
حالت کشت و کشت	سر کشت و کشت
کوداد و کشت و کشت	بخت کشت و کشت
بخت کشت و کشت	کشت و کشت و کشت

در عشق قرار پزیریت	به نامی عشق نام و کشت
چون بخت غمار عشق کشت	سر کشت و کشت
در عشق کشت و کشت	عاشق کشت و کشت
کرای و کشت و کشت	در کشت و کشت
ز او کشت و کشت	نادر کشت و کشت
و کشت و کشت و کشت	شاه از کشت و کشت
شاهی کشت و کشت	در کشت و کشت
جان بر کشت و کشت	کشت و کشت و کشت
کشت و کشت و کشت	سر کشت و کشت
و کشت و کشت و کشت	سر کشت و کشت
بر کشت و کشت و کشت	ز کشت و کشت و کشت

در عشق تو به کشت و کشت	در عشق تو به کشت و کشت
------------------------	------------------------

خوشتر خوشتر از تشنگی عشق بر تنی لشکر
 در این جهان بود و سنگ
 سود و چون در طلب گزینان کشید
 گزینان شود در است گزینان
 اسرار تو در کون مکان جو مشرب
 چون شد عین ما گوئی اصل حجب
 در کون تو و اسیر به تباریم مردوار
 غبار چون گوشت کن را از میان ما

که جان و بهر جان و بهر جان
 که نهد ما بهر جان و بهر جان
 ما در طلب بهر جان و بهر جان
 بیکه ما بهر جان و بهر جان
 ما را بهر جان و بهر جان
 در بهر جان و بهر جان
 هر که در بهر جان و بهر جان
 ما را از کن را و بهر جان

شایسته و پاک و سخی بر کن
 ساقی و سحر آفتاب
 و سحر و سحر و سحر
 سحر و سحر و سحر
 سحر و سحر و سحر

اراده و پیش قدمی بسیار
 خواست و اگر شیشه عاز غایت
 جو یا مستوانی بود مرئوس
 چون نام گدا و پیرستان کو
 و غمی در شمن و غمیشی
 سعادت بگذرد نام گدا و غم
 چون پندم در جان این سخنها
 که هر عطار در دست حق جان

مرا گفتا گو تا در جب گاه
 بر درویشی عجب غمی بر نام
 روا شود که بی غم گدا و پیر
 جواب دیگر بی غم نیکواری
 بنام این سخن و مستعد در بی
 غمی تا بد از چنگ در بی
 بد و گشتم که دست باده و زردی
 بد و گشتم که دست باده و زردی

ایز سو دای تو دل من شده
فاشان از چشمت صورتزار
از میان آب گلبرگها شده
فاشانه از ابروهای دوی تو
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش
دید بر روی خویشین در آینه
لمحه سحرانگیز سوخت
بر من از کجای که در آینه
کم از کجای که در آینه
چون آن شادمانه عالم و سیه

ای که گفته سخن تو مردود جهان
جان من جانش جان تو بیست
فانی و سوری عاشقانت هر دم
بجز غیبت جان عاشق
جله خام می بستم
ز بهای و پنهانی تو
بس من گوی ازانی بس غمخوار

وامن زودگون در کشیدم
 در کج خفا پیار کشیدم
 زهر بجان بیج کشیدم
 که در موشش بهر ده کشیدم
 آواز نه کشیدم
 صد باره بجان دول خوردم
 صد باره بیک جان دریدم
 خود را از مردم دور کشیدم

در برده عجب نامه بدیدم	ازمرد و بر دین از پی کویم
از خود نه از دود و در سیدم	از تنگ وجود او بریدم

دست گشاده طبع شیرین بود ز دین	یار دانه شکست سخنم از خود کشید
بر زخم شکم که بر دانه شکم بود	بر دود زخم بر کوفت بر دانه شکم بود
ای دل غافل از غیب خبر که مستور	در بیان عادتان پیش از سر کشید
از دل غافل از غیب خبر که مستور	بر دوش از شوق دانه شکم کشید

از عشق سرگردان شدم	عزیز در یابی بی پایان شدم
چون دلم از عالم عشق از قفا د	مبتلا می گردیدم از دانه شکم
چون سرو کار مرا سامان نماند	من ز جبریت بی سرو سامان شدم
عاشق صائب بجای شد دلم	کو کمال حسن او میران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او	بر مثال زده سرگردان شدم
چون بودم بر دوش و صلیح لاجرم	دسته خجسته بجز آن شدم
بجو مرغی نیم بسمل در قفسه ای	بر زدم بسیار تا بچرخ شدم
چون چنان عالمی شدم در راه	در قفا نشسته بمانان شدم
چون بجای نه بودم	آفتاب در قفسه ای شدم
سرم از قفا ایستاد و بار خود	بجو مرغی در قفسه ای شدم
باز عطار این سخن از او گفت	زنده او از میان جان شدم

عشق سر زده عیش بر سر	دشمن جلد که رحم از دست
در باب هر که غم نیست	اصناف دیگر مایه ای
ما سر کس است تو بدیدم	از سر کس است تو شدم
ای صابیه نامه روی بر خیز	کاف انش بجز تو هم نیست
در ده بی گناه ای مسلمان	کین کافیه نامه تو نیست
بر کله دشت و دشت بکشاد	ز ناله و جوار که بر دست
در دایه است خبر و دشت	در تنگ وجود خویش نیست
بگذار که نظاره میکرد	تا زین نفس صابر و نیست

دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید

دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
شیرین تو می خاشی ز ناله شکست	خویش بیاید ز ناله شکست
دانه شکست نشانی بدید	راوند شکست نشانی بدید

[illegible]

از طبع نور و نور مستقیم خلق عباد را
کدامی خواهد آید که در عبادت بر آید
بدون که هر چه نور از نور که عالم را
چون نور است که است بهر چه نور
چون نور است که است بهر چه نور
نه از نور که است بهر چه نور
سپهر از نور است که است بهر چه نور
نور که است که است بهر چه نور
نور که است که است بهر چه نور
نور که است که است بهر چه نور
نور که است که است بهر چه نور

[illegible]

از سبب اینست چنان که کسی
تا قیامت روی در میان کسی
یک جز آنست که آن کسی
کز جهان شایسته آن کسی
چنان بد او در هر جهان
یک نشان از خود تراوان کسی
بجای بر زمین بیایان کسی
اکابر محو شد تو آسان کسی

[illegible][illegible]

ساقی آب لعل و گریه
 بجا آورده ای جان کزین
 سطرین ربیبی سانه
 و آباب عینت و لیک
 مایه شین ابلج است
 انور شاگرد و شک
 در غم هر که شکست عطا

ما شیخ سراب می آرد
وید و باغش فواب می آرد
سایه ماهی آب می آرد
مرکب جاز فواب می آرد
این سخن را که به می آرد
عمر به تنها لب می آرد
از دل خود که آب می آرد

در جهان مدح و نعت یکدم میرود
دل زده و دم زده و جان هم میرود
درین سخن از جان بر غم میرود
بجز نعت نیست بر غم میرود
که چند دل جان با غم میرود

میدانم کی ستار ال بر سزنا سینه تو به من بکن نارکم کن زانکه تافت آید نونه خود عطار را که عشق تو	دوستی من به من چو به عشق به من آه میرفت کون کون با دل بر خون ز عالم میرفت	دوستی من به من چو به عشق به من آه میرفت کون کون با دل بر خون ز عالم میرفت	دوستی من به من چو به عشق به من آه میرفت کون کون با دل بر خون ز عالم میرفت
ای مرا زنده بک جان از تو بر زمین بی خود شود از شرم کوز سینه دوی بیک شکم با تو یون در کم کم دست بارت می و پیش خود خواند دل زمین بر دیا و نکست تو ام که با به تو ام ال جان را کن بمن جود دل بر دی اثر وصل تو کیس را به آفتاب سینه ز خلق می مانده استار از خط امان داد ی	زنده بک جان از تو بر زمین بی خود شود از شرم کوز سینه دوی بیک شکم با تو یون در کم کم دست بارت می و پیش خود خواند دل زمین بر دیا و نکست تو ام که با به تو ام ال جان را کن بمن جود دل بر دی اثر وصل تو کیس را به آفتاب سینه ز خلق می مانده استار از خط امان داد ی	زنده بک جان از تو بر زمین بی خود شود از شرم کوز سینه دوی بیک شکم با تو یون در کم کم دست بارت می و پیش خود خواند دل زمین بر دیا و نکست تو ام که با به تو ام ال جان را کن بمن جود دل بر دی اثر وصل تو کیس را به آفتاب سینه ز خلق می مانده استار از خط امان داد ی	زنده بک جان از تو بر زمین بی خود شود از شرم کوز سینه دوی بیک شکم با تو یون در کم کم دست بارت می و پیش خود خواند دل زمین بر دیا و نکست تو ام که با به تو ام ال جان را کن بمن جود دل بر دی اثر وصل تو کیس را به آفتاب سینه ز خلق می مانده استار از خط امان داد ی
دم منی که کم دی می بایست تا اشیای تو به من نماند بجو خود امان دم اندر سینه کن ز جبارت تم کلکی دعد شمع انگشت بی تر شمع تو را که ایا این یک قلمه کند در پشته مرد نام کر باشد که میانش ام مردم که خود در حضور	دوستی من به من چو به عشق به من آه میرفت کون کون با دل بر خون ز عالم میرفت	دوستی من به من چو به عشق به من آه میرفت کون کون با دل بر خون ز عالم میرفت	دوستی من به من چو به عشق به من آه میرفت کون کون با دل بر خون ز عالم میرفت

نویزینکائی اگر بناسند جسم و جهت و زمان و مکان

هر که در محرم جانان کرد
فانی شود اندر دوی جان کرد

هر جای که آفتاب رخشان کرد
آن اولی تر که سایه نمان کرد
بیان شد

که تو برادر زیک هستی ای
مشرک باشی که هستی ای
از قطعه خولش منشی
با دلون خولش برستی ای

ای آنک بی کوی التاز مایی
در هر دو جهان بلند و است از نای

اروندنم جو مردم دریا می
من در خوش و گون دارم برده
در دریا غرق و تشنه و سودا
یک گون خوشی و در کز تنها می

در برده عشق بارین برده دد
انگازد من برده اندک با خیرست

ما برده درید و عین برده درشت
داند که در کون پند و فکر است

که هیچ نمایش کار نیست
که او را در هر دو نظر است
که او را در هر دو نظر است
که او را در هر دو نظر است

چند آنکه در اسفرین شهر است
سید ادهم بن ادهم کندو مکان باز
و هست جوار و غور جویند
کردیم و هنوز راه او مشرب است

اوصی و بنیتم ان کانیک
دیو زنجاری کرد جان دارم

در عشق و در کیم عزای دهم
ازین سرچرخ روی در آوردی دهم
از صفا و از مهر و طبع نیست مرا
سجده کردم بدردی دهم

د عشق تو من سوزده و نه حاسم
که جو فلک عشق من آید اسیر
صدا حسیه و نه درد افشایم
صد نهال را بس و نه درنگ اسیر

در دوزخ می خورند از این حکمت
بر او عذاب است و از این حکمت

سویج کشم طریقتی را بخت
و غرور را بسعد و محنت

حقیر السور خدیویش: غفرلکم امیر
در پیش: و سوره ۱۰۵۲ از قرآن

نموده و از آن نفس جانده نفس خواند
و در ره جوهر کبریا روی روشن

«عشق خالصه عشق ازین جور است
چنان باشد که در دلش از خود جدا

تاریخ طبری و تاریخ طبری
در روز دوشنبه در روز دوشنبه

عاشق شد و در کوفت جان و هوای	عاشق شد و در کوفت جان و هوای
چند آنکه گفتیم که بکن بود داشت	از دست شده و نهاده و در دست
خویشید نبود بهش دو سایه عشق	بیکر و دو کب سبک در بار عشق
عشوقه تال عشق چون ارا رسد	بهر در و در شکست بر آید
در بادیه عشق قوس کرد الهی	در وادی حیات و حوری و پریم
از عشق تو تا جان بر زلف نیست	بهر عشق عشق نیست در مستغانم
حدا لب بچشم لب جان ی چشم	کاهی ز عجز از در بقای زانم
تو ای وجود خود میدام	رخشک باغ چند کشتی زانم
کوی کرم خاک شد و آب نماد	هم نفس بید هم دل پاک نماد
زین پیش زاده که دم می بودم	و امروز جهان شدم که او را که
در عشق مرا عقل شد و رای نماد	جان بجز دست و دست و بای
دی و در و کون بودم از بایه فکر	و امروز بهی که فکر را جا نماد
مغز دل بگری دل در رای نماد	در دام فشار و جگر در بای نماد
بسیار بر واک بر دود روح عشق	چون بال و پرش نماد بر بای
دل دردی از عشق بزمرد جهانم	و آن را راجه که هست در برده
هر سایه که ساختم درین و افروز	در کار شکست و کار با کرده نماد
بهر هست که اندازم برون می آید	در دشت طالع بوی خون می آید

هر طالع جز در کون نه معنی در	از عالم کل برون برون می آید
عالم کس چشم تو در کون آید	یک قطره از او قطره و صبحی آید
جرات کس قطره که در کون آید	خوری در کس چشم برون آید
هر جان که نور عشق در کار آید	از عالم هست نیست بر آید
جزوی که بود و طرد بند آید	در عالم کل جان میداد آید
تا جان ز لب برده بد بدار آید	احوال نظر عالم ندارد آید
خود را هر عشق قدس تو می نماد	در قصه شکست که فشار آید
عرا دمی که فوق اسباب آید	در عالم دین محرم احوال آید
کسی که کجاست که نمی گوید نیست	از عجز عجز بر سر آید
چون بادیه عشق مرا پیش آید	هر کام از او صومعه جهان پیش
دل رفت و دین بادیه بگذر آید	خود بادیه خود بود جواب پیش
هر جان که بخت نشانی افشاید	خنده رقی و سحر آید ز خدای
از آن که کجای غایبان او کجاست	در مویه سحر و سحر آید از خدای
سواهی که بخت نمید ای دان	خود را در دور و افق سر آید
کوی که بزم دره که در می بگر مر	جست و جست به هر مقامی باز
بهان کجاست در پس برده رال	و اندک طبعش خلق جهانم در کجاست
بهر دو جهان برون ز سر آید	بهر عشق آنی که هر بای باز

ما عقل من از عقل آردی یافت	دل فلک شد عکس جان پادشاهی یافت
در دانی های هنر دانش بفرود	در نادانی هزار استاد یافت
آن دل که زینتر بر بالهری یافت	در حق جلای جویند از روی یافت
چون سکه گاه کرد یک صغره دید	که هر چیز بی منبع دیگر می یافت
نادان زده در دین زمان فرسود	هر که جانش بستر جانان فرسود
تا آنکه صغره هزار خوان فرسود	که جان بسازد ده جانان فرسود
چون دل بسرا برده اسرار رسد	فای که در خویش در بار رسد
حقا که شکر است او ستادی باید	تا بود بشار کردی این کار رسد
گر چه سه سوره رسین بیستم	اگر چه سبب طمان همین بیستم
چون که هزار شیهه دلاش بود	سستغری درای یقین بیستم
فرخ و فلک مردکی بیستم	هر مرد فلک را فلکی بیستم
یا حول اگر یکی زوی سستی تو	بر عکس توین دورا یکی بیستم
یکه قطره بحر من و یک قطره نیم	احول نیم و جواهر نیم
کوی بران حال یک یک زده	ز یاد حکمی کند که من زده نیم
ای زنگ تن و توان همه تو	جانی و علی و قلی و جان تو
نوهستی بی شکی این همه من	من نیست شدم در توانم همه

بنا با کشتی از خودی سینه تو	خود بین کردی ز بار و سینه تو
بنا ایمن حق من با شکی دید	در دوست نگر که دوست آید
ای دل پر شد عالم بی چون از تو	بنا و سر بکشت که در از تو
تو در غلطی دوی سینه شکی انان	هر که در کشت و نیت بیرون از
کز نام و نشان من تو اسبق بود	کس با هم جان من تو اسبق بود
ای کاش که اسرار دل بر حق رسد	سما در زبان من تو اسبق بود
در سحر کشتای می باید بود	ره کم شد هتای می باید بود
یکی خطه هزار سال می باید زینست	یکی جای هزار جای می باید بود
از دل که هفت طالب جانان بود	ولایت طلبش جویند سرگردان بود
هر یک که زده جویند جان در برید	جان و ادیان در کرد در از سندان بود
هر قطره که از سینه سدا آمد	سرمایه آفتاب و دریا آمد
زانی صدد را که دردم می پوشد	یک قطره شود آنکه سحر آمد
تا بشود دم برده بندار آمد	بنداشت که فتوی ده اسرار آمد
و او را که دیده بدید ار آمد	کارم هر پشت دست و دوار آمد
دو شانه و دل از نو کبابی گشت	بنا ده بکفت که خزان می گشت
در شیشه جام فلکی که آن کرد	بس کرد فلک حواشی می گشت
از بس که سم در میان فلک گشت	یکی یکدیگر بود و نه ایام گشت

دخاشتم از جهان زبانی و دلی	و از روز زبان کنگ شد و کنگ گشت
ماکی باشی نه مردن هیچ ماست	حاشی جوی و با حق هیچ ماست
تاکی کوی نه زخم خراش کردن	تو هیچ نه بی هیچ مکن هیچ ماست
کرد دهنی خوشن باکی ماست	بدهستی خوشن است و مالاک
کریم اخی نه مرده ماک ماست	جندی مکن و بر ندکی مال ماست
اوه لک ازین حدیث ماک ماست	از نطق خوشن هر میخا ماست
یک خطه که از حسن و طبع مانی	از خطه بدان که مشرک مانی
بودیم جو قطره وجود با کشیم	نهان بودیم و آشکارا کشیم
تاکی باشی زمره حق مانی	درده بدو آواز که ما کشیم
بر دان تو در دایره کن فیکوت	در نقطه وحدت اند از عرش تو در
کرد در حد نقطه در دین در دین	خالی شود از دایره که حکوت
خواهی که زمره محم ای بیرون	در برده نشین و کم ای بیرون
چون بوی که از خیر بیرون آید	از هشتاد هزار عالم ای بیرون
چراغی و همرو جان او کوی	هر ذره که هست که از زبان او کوی
از خورشید جو در هستی او کم کردی	بش طریقت هم همان او کردی
از طلا حضرت جابره احسن	مانندای تو میان هم و انبیا حق
یک ذره وجودت و در یک ذره	جندی مانی و در هم طریقتی حق

۱۱۰

چون نیست زبان حق که کوی حق	چون نیست قدم که برید حق
تا که مانی هم	چون جمله تو حق را که بود آخر
در عشق پیدا و نه به نام من	چیزی حکم نه جسم و نه جام من
لی الحاد که از دست مانی	در هر چه نگاه میکنم آن من
آن را که در روزی جاندارم	از خلق هر چه جان نهان دارم
لی شعله نه که در روزی دارم	پروان نه جان بسی جان دارم
در هر چه قطع بودم من	یکم ز طبع هیچ یا بودم من
چون روی بود که هر چه بودم	کوی از هر کجایات بودم من
در داکم کرده مرا کار نبود	وز مردم ده کسی جز یاد نبود
عمری زخم جو را بودم بدی	لذت هر چه نشان و یار نبود
جام جو را که بود	نمیدر خود که آمد و ناه بود
هر چه بود هر چه بود	وز مردم و غیر بر سر و پا بود
در عشق توام چون عدم محض بودم	از هستی تو بشستم عدم محض نمودم
چون جان بودم در عدم محض نمودم	کوی من مرا چون عدم محض نمودم
زبان ده مکر ایبا کیست تو می	صدای تو من نشانیست تو می
بیخ تو خدای گفت من جز تو می	برده حفره دانا کیست تو می

صدوری که صدق صد کونین اهورا	در شمع بخت قره العین اورد
ما خواجه نبات در خلوة خاص	حق میوی که نانی آیت اورد
صدوری که رفیق بر تو کوه راو	بگشت از آسمان جان اختر او
شمیت بشت را که خاکس فلک	بر دانه شال میرد دبر او
ای که حیا و علم قانون تو سود	تریب بی طبع موزون تو بود
از خون تو بود صیغه الله از آله	صافی صفا الله از خون تو بود
صدوری که کل ظلم معنی او رفت	در صفت قلم معنی او رفت
نودند و کون سایلان در او	اورد که از جمله سلوک او رفت
ایام ز حسن تو یافت بعد	بر شک باد حق تو جلد دهد
در هر ده جهان یکا تو آن کس با تو	کاد با حیو را بگشتند دهد
او کوه کان فصل و در یای علوم	از رای تو در درج معنی مستقیم
بر حیف ملک ندیده و در حش شک	ترجیح جو تویش روده معصوم
خفاش که فلک با او بها است	بگشت که آفتاب بهر حشا است
یز خورشید و شمس و آله و قیاس	حق ما زده بود می ستوان داشت
ای که و عقی است و جان جبر است	بگشت که کار دل و عقل و جبر است
زین که بگفته اند در هر با	باجح گفته اند اصل است
از زنی که از حقش سرگردان است	جان بر سرده مشهور و باشت

۱۴۰

راز که بسوی حق می گامد دل	در باد باد را ندید و باشت
کجه دل هزار زبان داشت	در با شش بود با شش او ان داشت
کوشه بر این که این کار بکوی	توان داشت بوی که خوان داشت
در معرفت حقیقی بر علم بیت	خود نیست که هر کشف و عقل جان
زده این که آنگاه در حق	هر چیز که او را که کی حق آن بیت
ان بگشت که در کار تو سرگردان	بر اندر ده تو در سر بی سامان بیت
کر سوختنای کار ترا بی سپرد	بدر بود که کار تو آسان بیت
بیدار است که بی خبر باستان	در چشم تو چه هست و بکرسان بیت
چون تو نه ای ای تو هستی با من	بیرای تو از حش تو دانی آن
مواهی که ترا کشف شود معنی تو	در شش درون تو تو تو تو تو تو
زاد است که او عجب تو بر تو	او تو تو تو تو تو تو تو تو تو
ای عزیز که کرده شده غم بیو است	در شش که در شش تو تو تو تو تو
حیرت من است از حش جان	چون از تو در حش جان که تو تو تو
نور دل بر جان برده و زده دوست	خداست جهان جمع در آله دوست
چون هم نگاه میکنی او را من	آنها هم و این هم با دیده دوست
ای سایل که از بلند دیدی که است	بهر و در شش بر شش هر حش دوست
ببین و بین که آنگاه جان داشت	خواب است که می لایق تو تو تو

ای عقل شده در صفت ذات تو مست	افتان خیزان سویه بر روی الست
جود جودت است که روی کرم	مشتی بر با برهنه را لکری دست
ما حق سقین سر راه کردند نشان	اول ره تن بسره دل بسره جان
شرعست و طریقت و حقیقت بر راه	تا جان ماند جان توار جان جهان
زان چیز که در برده عیبست نهان	نوران که حق که در ساد بربان
جزی که از نو نام دارد نه نشان	اندر طلبش برانم دل ماند و نه جان
معشوقه میان جان و دل گشت نهان	باز انشای او مرا نه دل ماند نه جان
ای بس که بکوی او دیدم و لعل	مکدره ندیدم و ندادند نشان
درد اگر دلم سایه اقبال ندید	در طلق بحر حلقه اشکال ندید
خاک و جهان برفت و صدارت	جز باد هوا بر سر غریب ندید
کر ما بر از یک خواهم دوید	از طمع از عیش خواهم برید
نیانکه تو هر چه باندت قاشق گشت	بیز نیست که مادران خواهم رسد
در که از بی نشان نشانم برسد	وز عوین در عیانم برسد
عزیز نشسته بر لب دریاست	بنفسم و قطره بحالم برسد
عشق آمد و هر چه بودم از هستی شد	جان و دل عقل در سرستی شد
مردی دیدم که از سر سن خبری	ما عرض بردن آمد و در بستی شد

ما خاطر جان بفکرت مویخته شد	از انشای دل جوینوع مویخته شد
چند آنکه درین واقع غنیم	سود این نخت و جان ماسوخته شد
هر دیده که راه بی نشان نشناخت	در برده ۲۰ دوزند کانی شناخت
هر چند که جاوید بقای یابد	ی دان که معانی جاودانی شناخت
بس جان که ز شوق او در امر لکدا	وز دست باشد بدست ناورد شناخت
و آنکس که پیورده ازین دریا در	تا منفرد و گفته بدریا انداخت
پیدا شدن وجود برسدن نیست	وین حلقه بکست دیده را دیدن نیست
از یک جهان می رود ای جان و جهان	کاندر سر یک سوی بخینیدن نیست
هر چند ترا محرم اسراری نیست	صبری میکن که عمر بسیار نیست
که هم مایی و تراباری نیست	دم اندر کش که با کست کاری نیست
از دل دانی که او سزاوار تو نیست	چو عشق فر و شعی که خریدار تو نیست
ای عاشق در مانده بیندیش نخست	دل بر کاری منه که ان کار تو نیست
صد کج که است یک بر لب نیست	صد روح سزاوار یکی محله نیست
افاق جهان همی که می باشد	لکن صدق ترا بس حوصله نیست
چون برزه تو یکا یکی پیدا نیست	اندر تو سوال از انا الاشیان نیست
این جمله که هست افتا هست منیر	لکن ز تصور چشم ما بینا نیست
هر کس که جوین غرقه این دریا نیست	سر کشه دل مویخته و شیدا نیست

امروز من ز دست خویش افتاده در دریایی که با و سر پیدایند

دشمنی جان راه پیا موزای دل / کز بهلوی میسکدر در روزای دل
غافل بشین جو شعری سوزای دل / چون شمع ز نور جان برافروزای دل

کز نور بعین روی نماید در دل / از حضرت حق در می کشاید در دل
لوح دل خود بشوی از نقش دو کون / تابی نفسی بدیدت آید ای دل

در راه تو کیست عقل سواد جهان / دل سوزنه جان اسیر غمهای جهان
بر وانه جوار شمع شود نا بروای / نه صبر بماندش نه بروای جهان

دردی که دل نیست سر گشته آن / از خون دودیده کشته آتش آن
تاکی بسوزن نمکرت کاوم / سر که کسی یافت سر گشته آن

تکلم دل از تو شده قابل جان / طکرده صفات ذات تو شکل جان
جان و دل و عقل از تو شد حاصل جان / جان جای و عقل جان و دل جان

دانی که سزیه بود از جیم و مکان / او را هر ز دور دهر و ایام و زمان
یکسان بود او را من الملک و الست / کویا که سزیه است از دور و قران

مارا زل واید باشد یکسان / گرد آید حد و حدش و بس یافت جهان
بیشتر بس و محنت و غم و دلت که حق / از دور زمان جدا و از بعد و مکان

هم که هر فقر محزون باستانی / هم که طلمس و دره و دو جهان
بس پیدای آنکه بس پنهانی / بیرون جهان و اندرون جان

و لطف تو راهی که نماید ما را / جز خود تو نبندی که کشاید ما را
بسی هر دو کون طاعت داریم / بی فضل تو کار بر نیاید ما را

رب ز شراب غفلت مست مگر / و از آنکه بلند کرده است مکیه
ای آنکه نادانی و نادانی ما / از پای در اندم بردست مکیه

یفات تو در کمال استغنا فرد / فان غنی خجاست و نگاه زن و مرد
کز عرصه کاینات کافر کسرد / بر دامن کبریات نشین کرد

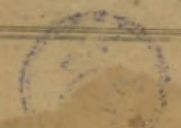
ای عقل ز عرفان تو حیران گشته / در حیرت خود بی سر و سامان گشته
ای آنکه ز پیدای و پنهانی خویش / پیدای آن افق و پنهان گشته

از پای نظر بشی پند یثید بد / هر یک بد درت ره دیگر پندند
حاصل بحر از غر زشتدایشانرا / و از هر از علم طمع پیر رسیدند

دات تو ز هر عیب جدا دانستم / موصوف تو و کبر یاد دانستم
من خود کیم آخر که محقق و یقین / خود را چون شتاختم ترا دانستم

چون عفو تو می توان مسلم کردن / تاکی ز غم گناه ماتم کردن
چون تو نیست ز غم کرمت / یک ذره نیاز هر دو عالم کردن

جانم ایضات قره العین تو می / و ز غم و رانی قاب تو سین تو می
بسی تو خدای گفت من چون کوم / لولا که لما خلفت کونین تو می



۲۰
اگر بخوای که مرد مقبول شوی
اجز خود و می توان شد شغول
جا و در شغل خلق شغول شود
افسوس بود که هر چه شغل شود

هرگاه که تو بخوای بخواب شوی
چون برده خاریشت نیست بر خا
در کعبه جان غم اصحاب شوی
در خاک بسان گل و کلاب شوی

که بگویند که سالک پوخته شوی
عزیز دلم حواد عشقش می گفت
آخر جو زمین است بنشیند شوی
اهسته ترک باش که اهسته شوی

راز نیست نهان از من و تو پوشیده
در زیر حجاب صوفی جلدش جبر
در برده هر زشت رنگش پوشیده
چیزی عجیب تر از تو پوشیده

در حلقه حق هر کس پیش مدان
تو که نظری اگر نظر کنی
از خویش بدان و طالب از خویش بدان
هیچست هر غایبی پیش مدان

چون حال ره تو حق بعام بکشاد
هر سر که آن جهان تو خواهد زاد
کان عالم را می توان کردت یار
خلایع مکرر داد آن باید داد

چون حاضر دایمی خوان برده هم
آخر جو تو باسی و من آن به هم
چون نیست نشان از تو نشان برده هم
این درد فراق یار و دین برده هم

یار به نهان به اشکارا که تو پی
نه عقل رسد نه علم اینجا که تو پی

آخر بکنای بردل بسته دری
تا غرقه شوم در آن فنا که تو پی



